

۳۰



استدراج ۵۷۵ به کار
در تمام خط و در کار
این نیز خوب خنده

~~مستطیل~~

غرض از این کتابخانه
و در باره این نیز

تو کتب کتابخانه
۱۵۷۸
بد



هست که از او آید عطا شود و در اینجا آرد های مار دارد که در آید او سپیدار شاست و پنهان می شود
 بجا آید شاست و هر وقت که دندانها بهم نداشتند آرد ها و بیرون آید و از پیش رو و پیش را بسوایند و در میان
 بسپاهل کرده است و مار آید از آرد ها هیچ طاق نداریم و اگر آن آرد ها بدست تو کشته شود بدینم که خدای تو
 بر حست و بر همه چیز فاداست و ایمان بیاورم غلام در پیش شده حضرت و صحابه از عقب روان شدند و چون از دور
 آن آرد ها دیدند یا بهای ایشان لرزان شده و در آن وقت یکی بای پیغمبر هر آیه بگو گفت باز نشود در آن حال جبرئیل در
 رسید گفت یا محمد خدای تعالی بر تو سلام میرسد و میفرماید غلام بدیده بکشتن این آرد ها و چون پیغمبر آرد ها را
 دید نشست و بگریست جبرئیل گفت یا محمد از هر چه که در حضرت پیغمبر فرمود که چون آرد ها را دیدم انش و در سجده بیاورم
 آمد و بر دوزخ و جناد خم آمد جبرئیل علیه السلام بان آرد ها بنیان فصیح سخن گفت و آرد ها بخضر جبرئیل گفت سلام مرا
 به پیغمبر رسان و در آن حال بهترین عالم بان جواب سلام باز داده و گفت ای آرد ها از کجا بدین جایگاه افتاده گفت یا
 محمد خدای تعالی فرستاده است که عذاب بر کافران کم پیغمبر گفت از کدام طبقه دوزخ آمده گفت از سفیر آمده ام
 پیغمبر گفت در دوزخ مثل تو آرد ها را دیگر هست آرد ها گفت سبحان الله در سقر آرد ها هست چون من هر آیه
 اندرون پیغمبر و پیام او را جز نباشد حضرت بگریست و گفت و اینرا نکند که آرد ها دوزخ نباشند پیغمبر
 گفت ای آرد ها از اینجا مجای دیگر رو گفت فرمان بدارم هر چه فرماید و بعد غلام گفت من راضی نیستم و خوشنود
 نشوم تا اینکه این آرد ها در پیش من کشته شود حضرت پیغمبر گفت ای محمد می گوئی دستور از خدا بیاورد خواهی شد آن حال
 جبرئیل علیه السلام باز آمده گفت یا محمد غلام بدیده بکشتن این آرد ها که الله تعالی میفرماید که بایستد بر من بهتر
 است از هفت آسمان و زمین و از بهشت و دوزخ و حضرت پیغمبر گفت یا جبرئیل من آرد ها را چگونه بکشم گفت یا محمد
 صلابت و بانکه بر و برن حضرت پیغمبر گفت یا جبرئیل تو بانکه زن جبرئیل گفت هیهنا اگر بانکه زنم همه کوهها پاره
 ناپره شود و بر زمین لرزه افتد پیغمبر بانکه بر کشته و گفت خدا یا مجوزان پاک که این آرد ها را کشته گردان
 و در آن وقت ندا آمد از کوه که سلام بر تو باد یا رسول الله فرمان بدارم پیغمبر گفت این آرد ها را بگری بپاش
 شود چون حضرت این گفت از هر کوه سنگ بر سنگ برآمدند و آرد ها را پاره پاره کردند و زلزله در زمین افتاده و انش
 از زمین برآمد چون آرد ها بسوختن آنکه اثری از آنماند غلام چو این دید عجب نیانده و گفت یا محمد هر چه خدا
 خود گفته است گفتی و لکن حاجت بگریست پیغمبر گفت حاجت چیست غلام گفت بدانکه من خلی هست کشته که
 در آید غم و غم از خداوند عالم کیس نمیداند و سران منظر ایسم زد گرفته اند و اگر توانی از آن منظر آگاه کنی آنکه

بریده شود و در طب باز آورد که از آن رطب توان خوردن آنکه مرغان به نو و بخدا نویغیر فرموده شاید و خدا
 فاد باشد که از آن زیاده ترکیبند و امیر المؤمنین علیه السلام گوید که جلد بان غلام در چشم که از نخل نمایان شد و چون به
 نزد بن نخل رسید پیغمبر فرمود آمد و در وقت نماز اذاکرده و گفت یا رب بجو جلا لک که فرغانه بی که این نخل
 گوناوه شود و چون پیغمبر غا کرده نالش بر رخ افتاد مثل کسیکه ضعیف باشد و قدس کوناه میبشد تا آنکه بپایان
 حضرت است شد پس حضرت رسول دست درخت را بدو سپرد و بر بخت و از آن جابر طب باز آورد هم چنانکه میخواندند و چون
 این معجزه را دیدند و ساعتی فرار کردند و گفتند اشهدان لا اله الا الله و اشهدان محمد رسول الله و اشهدان علیا ولی الله
 بعد از آن گفت یا رسول الله این کوسفند از آب که بر بنوشن و اورد و لا بقست از آنکه پذیرد و من رخصت میباید
 پیغمبر گفت کوسفند از آب خانه بر شاوید و از اجزای آن حال و برود که باز آید و چون حضرت رسول این سخن را گفت
 غلام در ساعت برفت و ایشان نیامدند غلام بر هر نواهی که میسر شد گفتی اشهدان لا اله الا الله و اشهدان محمد
 رسول الله و اشهدان علیا ولی الله و فرغانه چنانکه از این کلمات استنباط پذیرد و برفت و خبر دادند بدین
 ادو کشیده بودند پدرش از جابر خواسته و بنی پذیرد آمده و گفت ای پسر ترا چه سود است گفت خراجی خوب مید
 است که از آن نیکوتر نباشد محمد را دید و ایمان آورد و پدر گفت ای پسر او مردی توانه است و دروغ گوید با ایشان
 غره نشو پسر در جواب پدر گفت دروغ زود تواند بود که رسول صاف را دروغ نمی گوید گفت از این ایمان باز کرد و
 الا ترا عذاب کنم پسر گفت تصحیح بشو و صتم را رها کن که تا ترا بهی نباشد و کناها از کرده ترا خدا بیامر و چون این
 سخن شنیده مهتران را بر خوانده و گفت با قوم چگونه کار این غلام است با هم جلد جواب دادند که این غلام هرگز خفا
 ندید داشت باید که و ترا جفا کنی که تا از بن محمد باز کرد پس بهر موه که تا از بنانه چند بر غلام رفتند و چون بنی از زن
 نهادند و ششها ایشان خشک شده پسر پدر را ختم گرفته و بهر موه که تا غلام ششها را آوردند و ششها را دادند و با هر
 فرمایند بکنند و ششها را خشک غلام گفت ای کافران اگر ندانید که محمد چه کرده است و از استخوانها را
 بدانید که آن را در ها عظیم که در واد عطا شد بود از آب کشتی شما را از شفتان را در ها بر هاند و دیگران در خانه
 با رعنا و اکون و پیده بر و پید به بنید و چوید و شش این سخن شنید ختم ناده کشت و گفت حکم من بر پسر را هر
 جواب دادند که نشاید کشتن و ندید جز این نیست که در زندانش کنی و طعمانده که تا از کرسکه و قشک هلاک شود
 و چو این استنباط میباید که این غلام را بر چو کسند و در زندانش کردند چنانکه میخوانستند و ششها را
 از کاه کوزه ای با بکشان پیش نهادند و در خانه را اسوار کردند غلام بگریه گفت ای نواز و پید

پسر

بر من رحم کن و اکنون از تو میخواهم که دین محمد را بر بدینم و از من بپوشم برسان در وقت حضرت جبرئیل علیه السلام باز
آمده و گفت یا محمد حفظ الله برای تو سلام رساند و احوال از غلام را نقل کرده حضرت رسول جواب سلام باز داده
بگریست جبرئیل گفت یا محمد از بهر چه گریه کنی گفت از بهر غلام و اعی که در این غلام است بکنند پس حضرت پیغمبر را کرد و حضرت
فرمان داده که تا غلام را از این خانه فراخ گشت و از بندگوان خلاص شده و از خوب که بر غلام بسته بودند سبب شد و در طب
آورد و از آن خوب بپدید شد و حفظ الله مرغان چند از فرمان داده که بر کلاه درخت نشینند و با چیلر و زبر این منوال
نماند پدیدان غلام را با خطاطی سپید که بر زین خانه دوم و نکریم که تا غلام را بدینم بهمان راه جمع کرده و گفت شما نیز نباید
بگریید که تا غلام را چه سپید است اگر مرده است در اینجا اندازیم و اگر زنده است از این محمد باز کنیم و اینجا گفتند که فرمان
فرمان توانست پس همه با اتفاق رفتند و در آب کشادند و از این چیزها را در بند غلام گفت و احسن را که از بند محمد رسانند
پدید گفت ای بی رحمت چنان محمد را پاد دارد غلام گفت چگونه از دل و هاکم و لکن تو هم خواهی بدین محمد ای که باهشت
جایه نویاشد بدو گفت این نعمت بیگونی با تو که گرامت کرده است غلام گفت خدا محمد پدید گفت ای غلام از این بهیوایا
کن بمنزله گفت که بر تو خوش است هر که تو کافی بدین خشمناک شده و بفرموده آن درخت این بند و هر کس که میخواهد بر
سختش خستد پدید گفت ای پسر عاکن یا حفظ الله دست این فرمان داد دست کند و عاقبت فرستد که ما از تو دست
بنداریم و بهر که که خواهی برو پس غلام دعا کرد خدا ای تعالی اجابت کرده دستها ایشان دست شده پس پدید دستور
داده غلام از خانه بیرون آمده و بهر حیل که میرسد فرمان را با سلام دعا و او پس بدین خبر کرد و ندید بگریه
خشمناک شده و بهر شو که او را بیاد و رند و بر سر برهنه بستند و بیابان را گریه کردند و مطلبش آنکه از گرسنگی و تشنگی
میرد و پس از شش شبانه روز گرفت و بعد از آن حضرت جبرئیل بیامد و بر آیه سوا شده و چهره در دست غما بر
سینه نهاده و از پس ناک گفت ترا چه سپید است غلام بگریه گفت من ایمان آورده ام بخدا محمد و پدید مرا چنین عقوبت
کرده است که از این محمد بر کردم جبرئیل از بندها از او بگریه گفت ای پسر و کار بر تو عرض کنم که هر کدام در سندان
از یکدیگر آنکه این است غما بهر خبر این بودیم که از این محمد و دست خودیم آنکه او را در سندان را بر این زدیک او بر غلام
گفت اگر جمله جهان را و هر چه را و ستم من دهی از این حضرت محمد بر نکردم و درین محمد کرامت ترا شد جمله جهان و هر چه را
جبرئیل گفت و محبت بر تو با که بند زنی بر گردیده و در سندان باخته غلام خوش حال شده و جبرئیل دست غلام را
بگرفت و سینه و نواد را بر او کرد پس جوان را از این پیرو نموده از او پرسید اول بار چه بد گفت بگویم هر شب در چه بد اول
راهی بدم دشوار دیگر راهی بدم فراخ سیم بار و غنیمت بدم از سیم و در جویها روان بود و درختان بار آورد و

وگوشتگاه بنکو حضرت جبرئیل علیه السلام گفت راه ناریک که در یک ضراط است که از آن یکدشت و آب است
 فراخ موقت فنانست از زمین که از درو سیم بود و بهشت است و از برای نوار است حضرت جبرئیل
 گفت که چشم برهنه و چون برهنه نهد و بکشد خود را بدر شراخه پیغمبر بدید پس جبرئیل خبر آورد که
 غلام بردی است و حضرت پیغمبر پیش غلام باز آمده دست بگردن غلام باز آورده و اصحاب نرساد شدند
 و از غلام مدام در هت حضرت پیغمبر بود و نماز فریخته سنتی را میاموخت و چون وقت کارزار شد غلام پیش
 پیغمبر برفت و گفت ای بر کونده اسمان و زمین خدای سوره حضرت فرمود با غلام تو هرگز کارزار ندیده صبر کن
 که نادر بکر می بود غلام گفت یا رسول الله اگر ندیده ام امروز ببینم و من خود را بیا از قایم حضرت اجازه داده و غلام
 رو در میدان نهاده و بیک حمله سه مرد را بکشت و باز پیش پیغمبر آمده گفت یا رسول الله چگونه دید کارزار
 حضرت گفت بنکو کارزار کردی پس بکر باره رو بپزدان نهاده و حمله کرده و چهل مرد را در یک حمله بکشد
 و کافران منهر شدند پیش پیغمبر آمده خندان خدا حضرت فرمود چرا میخند گفت از دوست دارم که امروز پیش
 تو کشته شوم حضرت فرمود بشارت نادر اگر امروز ببخشیرم غلام دیگر بار حمله آورد و خوشتر بر فلک شکر
 دزد بپنا از کافران بکشت پس کافران حمله کردند و روح او را به بهشت رسانیدند پس پیغمبر فرمود پس از آن
 تا از خدای که از ایشان بعضی در بهشت باشند آنکه از ضراط بگذرد و این غلام نیز از آن جمله است پس غلام و از
 لشکرگاه بپار و ندو برو که او دل شکسته شدند و مادرش بر سلام آمد و چون این خبر شنید دلشکسته
 و بانگ فریاد کرده و به هوش شده و چون فرغان بگرد او را آمدند او را دلدار دادند و تعزیه گفتند حکایت
صامی شدن سید المرسلین با حق آورده اند که روز سید عالم در سجاده بنشیند و سوره
 و خالقه و باطنش پدید آمده تعالیم متنا در پا کرده و با یحیی آمدن نهاده و اهو که صغیر بود که بدام اعرابی در
 افتاده و پای اهو را بسوزان اهو بیچاره بطلب نعمت آمده بود که اعرابی او را گرفته و کوفت و جفا کرده و بعد
 از آن پای اهو را بکشاده و میخواست بر سر از تر خد کند که چشم اهو بر جمال باکمال حضرت افتاد و آب چشم و جگر
 شد و بر اشاره میگرد که ای رحمت عالم این دستگیر می کرد و مرا از دست اعرابی رها کن سید عالم چون اشاره اهو را
 بدید زبان بکشاده و بر پایه سخن گفتی که رسول را فرمود مثل سخن مورچه که جز سلیمان فهم نکرد و چون سید عالم
 ندان از امکاه رسید اهو را بد افتاده و میباید و اچشم میبارید و اعرابی در خشم شده و کار را بکشد
 و رو باهو کرده ایغیر برین اهو که سید را بر میخواند و در شکر دهنده غاص که هفتاد سال دم از جاکری او زند اگر

و از این مجاد و بر عین پیغمبر

فرزانه قيامت و از او رد که با محمد شفاعت کن اميد هست که در شریکند و نجات دهد بهشت سازند و آنکه حضرت
پیغمبر را ناهو کرده که ناهو چاره زد و گفت بچکان دارم خورده و گرسنه و در صحرا طلب لغو آمد بودم
که فرما رستم و اعرای مرا بکشند و بچکانم نیز از گرسنگی هلاک میشوند و چون اعرای نگاه کرد و وضع را هور ابشر دید
و کار در آب بند بجزر کشید و اندر دم مرا راده کشتن آهوی که ده حضرت بخت کرد و آهوی را بشد و طراحت کرد و چشم
بر صفحه خشای بارید و سید و باغرای کوه فرمود که توانی این هور را بمن بدهی و اعرای سید را امتیاز گفت بخت
مرداخر و فرزندان نرود نموده ام که نا این هور را بدست آورده ام و بارش فوجیه شده که آهوی را بکشند و حضرت مانع شد
و بایست که خود فرمود که قیمت آهوی از من بکسر و نفقه نماه گفت قبول ندارم و آهوی بر زمین نهاده و بدست خود را
بر روی سید عالم انداخت و وضع نموده که با سید عالم در باب حضرت گفت آهوی چکنم نه میفرستد و نه میبخشد
حضرت اضطراب پیدا کرد که کاشکی این بند از پای آهوی برداشته و بر پای زمین نهاده و بر عوض آن فرم بود و گفت نا
اعرای خوش بایتر و دست را بر آهوی زد که فرزندان او گرسنه اند آهوی گفت با سید ضامن باش یا بروم بچکان خود را
شیر دهم و و ذاع شان کنم و باز ام سید گفت مبادا ضامن نشو و ثوبی بدخو و فایکے آهوی گفت با سید اگر امروز
و فایکے محال فرما از اچکنم و اگر نیایم از انکس بدینا بستم که نام نویشت و صلوات فرستد سید عالم گفت اعرای
این آهوی بچکان زارد بکذار تا بر و بچکان خود را بشیر دهد و ذاع کند و باز اعرای گفت این چه سخن است که ثوبی
کوئی و هرگز کسی که از دام جسته باز آید سید گفت ضامنم که ناباز آید و اگر نیاید و عوض آن هر چه خواهم بدهم اعرای
گفت و زیبکاهست نشان در احاح نمابند اعرای سید عالم در دست پای آهوی را از دام بکشاده و اعرای در جیب
و سر است سید عالم را گرفته و آهوی رفت و بچکانش را سقیال داد و آمدند و گفتند چرا در دام تو افتاد و اگر گرسنه
گذاشته مادر گفت فریاد نکند قدر بشیر بخورد و مراد ذاع بکشد تا بروم بچکان گفتند کجایه و گفت از دامکا
آمده ام و سید عالم را ضامن کرده ام و پشان در دهان بچکان نهاده و بچکان از احاح کردند که ساعتی مر و مادر را بک
میگذارم و مادر شتاب کرد که محمد را ضامن کرده ام اعرای گفت یا محمد یا یا چه در دام کن و اگر آهوی نیاید یا بشیر
سید عالم حصو و غضب اعرای را دید بغیر از پلای مبالا بیروا و رده و پلای در دام نهاده از برای رضا اعرای دحشا
غلغله در ماکور افتاده و فریاد فرشتگان برآمد که بیایند و خواجه خرافان به بیند که از برای رضا اعرای پای
در دام کرده است و اعرای را دل تنگی میکرد و اصحاب رمدینه طلب میکردند که سید عالم در کجاست و خورشید و ملکوت
اعلا افتاده و حیوان جمیع کردند که کاشکی کسب و امارت ایشان دام بود یا بدین نهانه شرافت قدم حضرت سید

با پی و فلک از رشک در اضطراب بود که هزار سال در انتظار شد و در آن فکرم که بکشته من گذشت و خواستی که
ندمشل بوشم کف پاستر برهنه بنافتم در این ساعت دادم اعرای کرده است فریاد او چرخ برآمد که کاشک و ترفند
از بوی که نادم مینا کسبید انجا رسید پس اهوشتای کرد و فرزندانش کشتند که ساعتی در و صارا ابکه
میکنار و چون محمد از چندان کرم و لطف بر امتا است که ضامن نوشته است نماز این را جویند و با و سبک که مادر
خوار و خوریم و حضرت محمد با صناد در این سخن بودند که اهو از کنار بیابان نمودار شده و بچکانش از پیش گرفته و
اعرای چون این را دید فریاد از او برآمد و برست پام سید افتاد و گفت انچه خواهد بگو که نو کشته حضرت فرمود نام محمد
انافشیده اعرای گفت تو محمدی حضرت فرمود نعم گفت کرم تو بر این نهانه نایند که اهو از دام رفته باز آمد و
ترا که فریاد و خاک غلظیم در حال اعرای بر خاک غلطید گرفت و اهو بیامد و قدم سید را بوشاده و عذر خواست
که طفلانم رها نمیکردند و اکنون ایشان را نا خود آوردم که اگر این اعرای را یکشد نظر شما از فرزندانم دور شد
انکه اعرای انکت شهادت بر آورده و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و اشهد ان امیر المؤمنین
علی بن ابی طالب و با اعتقاد نایک مسلم شده و خواست که از حضرت دست بخی ناز کرد که چیر تپل بیامد و کوفتند
از به شب بیاورده و گفت نا محمد خدایت سلام می رساند و فرماید که نواحر و از برای اهو نادر دام نهاد که نا امتا
بدانند که فریاد و فبامت در عتقا ایشان هیچ نقصی نیکو ای محمد افر و اهو از نوشتن فاعل خواست تا امیدش نکرد
و بند معاکه هفت سال از عمر و گذشت از کرم خود که دور گردان و از جنت خونا امیدش نیکو **حکایت**
از عبد الله جابر در فضیلت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله که از روز که خدا تعالی این پیرا فرستاده و اندر
عیش و نیک الا برین پیغمبر فرماید خوشتر اجمع کرده و میسر نمایند از عذاب خدا تعالی که ابو جهل هتایت میزدند
گفتند که کار محمد با انجا رسید است که کوید من پیغمبر و سو خدا هم و من با این معنی راضی هستیم که چنین گوید که من
ملک عالم و اکنون من سو کند خورده ام که اگر بعد از این بشوم که او دعوتی من میکند و از ان کسان که نا او
هم نشین باشند بجمله مکه گردانم و در سوای من که عبد الله جابر گفت من تا آخر روز هم نشین اویم و نازنده باشم
با او هستیم ابو جهل گفت تا عبد الله مرا با بوی کار نیستی بر تو سو کند که هم که محمد را بگوید که تا از این سخن
ناز کرد که من دوست ندارم که اگر بار دیگر بشوم من از و چندان بقصر ردل دارم که وصف نتوان کرد تا انکه
عبد الله جابر بخانه خدیجه فتنه در بر نایستد که پرسش از حدیج بود و یکبار عبد الله گفت که رسول خدا را یک
نا بر روزی که من عاشقم بر پیغمبر نایستد گفت بخانه عیسی رفت و عبد الله با انجا آمده و پیغمبر را آید و

حکایت
المتر

عبد الله زاد بدو گفت عرجا ابی عبد الله گفت والله الدی لا اله الا هو اکنون از خانه تو می آیم و خواستم که حدی
بگویم اگر دوستو نباشد پیغمبر گفت بگو عبد الله گفت من میگذشتم و ابو جهمل قلعو را دیدم که سخنها گفت هر چه ابو
جهمل ملعون گفته بود بخضر پیغمبر گفت و گفت رسول الله ازین سخنها هیچ غم مدار که همه جانشان و دوستان
پیش تو اسباده اند چه فرمای ماهی از کیم روز دیگر عبد الله گوید ابو جهمل بخانه من آمد گفت محمد را احبل
رسید است من سو کند بلات و غری خوره ام و هم از فرزندم عقل از من بر رفت و همه ندانان را جمع کرده و گوید
که خدا تعالی بمن وحی فرستاد است اکنون من این سخن شنیدم عقل از من بر رفت و همه شهر را از عرب عجم جمع نموده که نا
صد هشتاد مرد از ندیشان مکه شمره اند و گفتند که من ایشان را با خود می برم و بر نشینم پیش حبیب بن مالک و او
عالم همه جهانت و صد بیست سال عمر دارد و جهود و کبر و بزرگای کرده است هیچ کتابی بدست که او بخواند
است هیچ دینی نیست مگر اینکه او نود و پند است می بینم و او را بسیاریم به بطحاه مکه و اهل حر را جمع کنیم و بایانک
و کسی من نشینم بر نه هاشم و سپید ایشان محمد ابن عبد المطلب است تا او بیاید و مناظره کند با حبیب من دانم که محمد
با حبیب بر این نباید و رسوا شود سو کند خوره ام بلات و عجم که هر که محمد زاد و نسل دارد و تابع او شود رو
ایشان را سپاه کنم و جامه هزار بکنم و ایشان را ملامت کنم تا بدانند که تابع خاد و نباشند و حضرت سو کند
این را بشنید ساعتی تفکر کرده که جبرئیل در میان صفات او را سپاه نان شور که دو هزار ستر و دو هزار درو
داشت بر هر شویک و هاد داشت بر هر دهان زنای بود بر هر زنای بی بیج نهیل که در خدا را بلغت بکر میخواند
چنانکه این زبان باری نماند و در این نماند و هر که چندان بود که از مغرب تا مشرق و بر خضر سلام کرده و گفت ای محمد
خدا بیست سال من را ندیده و پیغمبر را بدیدم جلال من که خداوندم هیچ پیغمبری از تو فاضل تر و گرامی تر نیافریدم تو
اند و مدار و غم مخور که من تا بوم و این کار را بر تو اسان کنم و نعمت انجمن ابی تویم و اندرین پیغمبر عجم را درین
نواورم و حبیب مالک که نباشد که بر تو حجت کبر و جفا در تو از این عظیم تر است که هیچ کس را نباشد اما انشا
که حبیب ای که با تو حجت کبر و او را دختر بدی در خانه هست نه نیست از و نه پاد و نه کوش و نه چشم و او را بجهت زن عا
زاده است از و نه هر رفاقه میخواند و صد است تا و نه و نه بن غاص خواهد که او را زن کند و نمیداند که از حقوست
و حبیب میخواهد که اندر دختر را بخانه کعبه بر و اب زخم بر و درود عا کند تا خدا تعالی از غیر او برگزارد و
درست کند و او را از او بشود و خواهد داد و حبیب بر تو گوید که اگر تو پیغمبری این دختر را درست کردی و نور عا کن
تا خدا تعالی یا و نه کوش و نه درست کند من و همه قوم بر تو بگردیم و ایمان آوریم انکه پیغمبر گفت یا اخی رسولی و تو

توانی پیش من ای گفت تا رسول الله بچه صورت خواب گفت بصورت جوانان حیرت آید تا بسماء رفت و حضرت را
 شاد و دل افشاده و انغم از بخت و چون بآمد از شد قوم فرشت باستان نشینند و ابو جهمل لعین در میان
 ایشان سوار شده و تا بزرگ جیب مالک آمدند آنکه حاجت اندر شهر شده و دستور خواست که تا اندر
 آمدند جیب را بد بر سر بیاورند نشسته بر تخت بستم و در غمازه سرخ بر سر نهاده آنکه ایشان را گرامی داشتند
 و مجلس بپا داشت و کرسیها نهادند گفت بامهرا ن قوم و در یکسان زخم چه جادارید ابو جهمل گفت بامهر بر گردید
 عرب و عجم امروز کسی نیستند مگر عرب و عجم که از نوذانار بود که بنی هاشم و اصحاب فرشت و اصحابان خرم و زهر
 و مقام ابرهیم که شرف و بزرگواری و قدر ایشان را بنویسند و ای اکنون غلام بدی محمد نام در میان ما پیدا شد
 است که بدو سه هزار دینار داده است که پدرش بمرد و جدش خود نکند داشت و اکنون آن بدی خداوند قادر
 منع میکند و میگوید که من پیغمبر خدایم و مرا خدای تعالی فرستاده است که سببا و سفید عرب و عجم را از کوی
 و بزرگ بد عواورم و هر وقت که چشم برانما باند و ببلرز و نویسد از که دیوانه شده است و میگوید خدایم را
 و نهی میکند و اکنون پیش تو آمده ایم و از تو حاجت داریم که تو و قوم تو در بطحای مکه ایستاده بزرگان و رئیس
 حرم را جمع کنی و این غلام محمد امین است او را بخوان و تا او مناظره کنی که ما با او محبت بر نیایم و اکنون تو توامد ایم
 که او با تو محبت بر نیاید و او از شهر بگریزد و در کوههاست همان را سببا کنیم جیب چون سخن بپیشند گفت و ابا شد
 و قوم که تا ایشان را همان کردند و همه عرب بر نشینند و شب بپایند چنانکه افتاب بر آمده بود که خیمه
 زده بودند از برای جیب آنکه عبد الله جابری بپایند تا مغرب بن شعبه بطحای مکه آمدند و از لشکر را دیدند
 شمر دند و ناچار فرار کردند و فرستادند از رئیسان مکه و بزرگان عرب که از دین و محبت ایشانند و بپایند و بگویند
 افکنند و جیب را بر تخت نشانند و چون عبد الله از داد بد بفرست محمد و گفت تا رسول الله بیاید و عجم
 مدد حضرت گفت عبد الله دل خوشدار که کارهای ما همی بخیر و صلاح است و دشمن خدا هلاک شود آنکه
 ابو جهمل یار دیکر یار نیست مکه میفرستد و در پیش تخت جیب خیمه کوفته و میگویند ای جیب همه طایفه این
 جابند لایفه هاشم که نیامدند و اکنون ما را بفرمای که برویم و ایشان را بپاییم جیب گفت بروید ابو طالب این
 عبد المطلب را بخوانند آنکه ابو جهمل لعین چهل مرد را برداشت و بیرون و چو بد رسید ابو طالب پیشت و دست
 او را کوفت و ابو طالب بروامده و از خرم از داد بد ایشان گفتند جیب مالک را میخوانند و ابو طالب بخانه
 شده و از جامه غار که داشت در پوشید و او را عه شیت و غمازه اسمعیل حله ابرهیم بنعلین سلام داد

پوشیده و برادرانش را میخواند و حمزه ابن عبد المطلب خاوت ابن عبد المطلب حضرت علی علیه السلام را
 از زده ساله بود و هیچ کس شتراف ایشان نبود و همه کس چشم بر جمال ایشان افکندند و چون ایشان
 نزد جدیت میدادند جمله مردم بر پا خواستند پس جیب گفت بدایند این مهتران و دیدن شما که وصفا
 و عروه همه نزد من آمدند و همه از شما کلاه میکنند و میگویند که پس خورد و میثاق شما هست میگوید که من
 پیغمبرم و پیغمبر که پیش ازین بود ندیده هر یک را معجزه و نبوت و رسالت بگذارند که نام مردم بداند و گویا میزند
 بر پیغمبر او و اگر او هم چنان کند بپاوانه است بفرمایم که دست پام او را بزنند و دستای بزنند که ناغافل شود
 و دیگر این سخن نگوید و امام مهتران مکه بر بنی هاشم و ذریه ابن هبم گویا میدهدند که عرب باصطراط بناده است
 که حکم از خود شتر میکنند و اگر وقتی کسی از قبیله دعوی پیغمبر کرده است شما بدان راضی نباشید بی معجزات و دلایل
 آنکه ابوطالب گفت این پس برادر زاده من است و شما ستم میکنید و بقوت میگوید که بنایند سلطان شود و قوم
 خویش را میگوید که با قوم من بدایند که من بر این ستم آمده ام و شما را بخدا میخوانم که افرم کار شما و سفید است
 و خدا را شما و من است و خدا را بر و روز و شب است و اکنون ای جیب را نشان بپرس که این مردم او را بگوید که
 چه نام بد پس او پرسید جمله جهوان گویا زاده که او را بگوید که محمد امین میخوانند پس حرف گفت آنکس که بگوید
 راستگو باشد به بزرگ دروغ نگوید پس جیب گفت میخوانم او را به بنیم و دروغ گو که میکند از و بستم آنکه گفتند که
 حاجی از خویش بفرست که نا او بیاید نگاه جیب حاجی از خویش فرستاده که نا او را بیارد ابوطالب حاجی گفت
 تنها برو و هیچ کس را با خود مبرید و خانه خدایچه و در دایرن و اگر کسی بگوید که چه خواهی بگو که محمد امینم که غماش
 او را میخوانند ابو جیب گفت نا ابوطالب او خود چنین نیاید بگذار تا کس دیگر بر و به نوع که باشد او را بیارند عبد الله
 گفت ای حاجی بگو که عبد المناف را میخوانند حضرت محمد بن حنا خدایچه فنه بنو عبد الله جابر پیش از حاجی گفت و محمد را بد
 نشنیده غم میخورد و جیب گفت باسد غم بخور این ضد فها که در برابر تو نهاده اند همه پرازد و و سیم جوان پر قیمت
 و سر این ضد فها را بکشاه و هر چه خواهی در این ضد فها است بد و ایشان زده و همه بر این خویش جمع کن که نا جمله
 ایشان برای تو کارزار کنند عبد الله گفت رسول الله هر چه که فال من هم دارم و قد است هر چند خوا بگر و بخت که ما
 خدا نشان است در این سخن بوند که حاجی بد آمد و در برابر و جیب از کشت که در زمان من بد حاجی گفت محمد را
 خواهم عبد الله باز آمد و باز کشت و پیش حضرت محمد آمد که گفت باسد در هولناک بر راست که من هر کس بد از خود
 ندیده ام و در کمال لطیف پوشید و غماش مصر بر سر نهاده و کرمی در میان دارد و ترا میخواند حضرت پرورد آمد و خوشم

حاجب جمال جهان از ائمه محمد المصطفی صلی الله علیه و آله افتاده نرسد در دل و افتاده و از اسب فرود آمد و در
صحن حضرت محمد از این شایسته و گفت با سپید عبد الشان برای طلبید که بگوید که قدم مبارک در محراب نهاده و این حضرت
خبر و نعم بخت نیام و حضرت سید و خاندان شد و جامه سفید در پوشید و غلامی بر سر نهاده و کلاه بر سر نهاده
گرفتند و ذراع عبد المطلب از بر خور است کرده و هر چه بنویسند و در پوشید و خاندان نهاده بود و گرفت و گفت
خدا با بر شوهر من نصیب ده و او را بزرگ گردان که در حال جبرئیل نازل شده بصورت که خداست که از دیده بود و هر چه در قصر
الودید سگرفتند و از خربها از ختم خدا تعالی بوجیه جبرئیل علیه السلام گفت با محمد که خداست که بر سر نهاده و گوید
بجبرئیل و جلال فر که هیچ پیغمبری از بعثت تو نیامده ام و تو اندوه مدار و غم مخور که من نیامده تو گفتم با محمد خداست که
خبر از نهاده است با سپهر از فرشته سر مبارک بر دار و قدرت خدا را مشاهده کن حضرت پیغمبر سر مبارک بر آورده
و مانند ها گفتند که السلام علیک یا رسول الله حضرت گفت علیکم السلام حضرت جبرئیل گفت که یا رسول الله جمله
ملئکتها یا دار و اندو خدا تعالی را و ایشان از شاه است که با تو باشند به این ملئکتها یا ایشان مناظره کن و محبت کن
کن و هیچ غم مخور حضرت محمد مصطفی خرم شده و از خانه بیرون آمده عبد الله جابر انصاری گوید که خدا تعالی امر کرد
که ناز و شنای افتاد گشته و نور حضرت محمد پیدا شد عبد الله گویند خورشید بر این بود که روشنای محمد در آن
خانه نبود تا ملئکتها در مناصب قرار می یافتند و هوشدارند و هر جا که حضرت محمد در اینجا با ایشان ملئکتها
با ایشان بود و چون حضرت محمد بر فتنه ملئکتها با بر فتنه کبیر و هیلل ثناء خداوند کردند حضرت محمد در کعبه رفت
و در رکعت نماز را اگر کرده و آنکه بر نوزدید و جید انشسته دیده و ابو جهمل العینیشی او را شاه و جهمل هر دو
همه نشسته بودند و هر کس که در آن منزل بودند انتظار حضرت محمد را می کشیدند و چون از دور محمد را دیدند چشمها
ایشان پره شده و هیبت حضرت محمد در ایشان کار کرد و میزدند که هر یک از آنها میگویند عبد الله
جابر بر سر است و بوده و حله سبزه پوشیده و غلامی سفید بر سر نهاده و ذراع حضرت بدوش افکنده و نور
حضرت محمد بر دوش افتاده و چون ایشان را می بیند همه را غفلت زایل شده و از هیبت حضرت محمد
جمله خلافتی که اینجا بودند تمام برخواستند و حضرت محمد را اکرام کردند و جیب مالک جوان بدیدند و جیب
گفت عجب از مردمان همه کلاه کنند از این محمد و اکنون چون او را بدیدند همه بر پایه خواستند و اکرام کردند و جیب
گفت این نیست مگر پیغمبر مرسل پس جیب گفت حضرت محمد را بگرفتند و کرسی در پیش از بر خور بر زمین کرده و بر سر
سپند نهاده جیب گفت یا ابا القاسم محمد و هیچ کس حضرت را تا آن وقت ندانم بخواند بود و هم نشسته بودند

حبیب گفت یا ابا الفاسم تو کوچه من پیغمبر رسول خدا ام مرا خدا بفرستاده است تا خاص عام حضرت محمد
 گفت بل همه آنها را باطل کنم و پدر خود را اسکار کنم و اکنون فشرکان زادشوار ابی حبیب گفت یا ابا الفاسم محمد
 هر پیغمبر را معجزه و برهان بود و از دینمان انکس بود و از دین بود و از ابراهیم التری بود و از موسی عصا بود
 و از عیسی مرده زنده گردان بود و اکنون تو پیغمبر خدا هم چنان که ایشان را معجزان بود تو نیز معجزه کنای پیغمبر گفت یا
 حبیب چه خواهی مجوابه ناپسند اکرم بقدر خدا تعالی حبیب گفت ایضا عفت و الت و من مجوابه که نواز خدا
 تعالی مجوابه که ناست کرد چنان که از ان یار یک نباشد و تو بر سر کوه ابو فیسر برو و ما را بانگ کن که ناچار داده
 کرد و نیز دیک تو ابی فیسر را بنامار و در بر تو بگذشت یا طوا کند و سجد کن و ابی فیسر تو ابی فیسر کو بدین
 همه خدا بفرستد و از خاص عام که السلام علیک یا رسول الله و بگوید نور سوختن بجو و بعد از ان بایستد راست
 بفرستد و از این چپ و بر و ان بد آنکه ماه دومه شویم بمش و در و نیم معجزه و در ان کاه انچنان کن که
 اول بود و اگر این معجزان را از تو ببینم ایمان آورم آنکه ابو جهم العنبر بر پا خواست و گفت احسن الحکیم است در و
 گفت که غمها بر من و من امدایچه حبیب گفت نتواند کردن و رسوائی شود حضرت پیغمبر و با ابو جهم کرد و گفت
 بفرستد ایستک پلید آنکه خضر گفت ای حبیب تو چو مجوابه که ان کار در زرخدا که من ایست حبیب گفت که اگر تو
 این معجزان را بنمای عزت و بزرگی تو باشد حضرت پیغمبر گفت ای حبیب ترا در خست خانه که نه نشاند و نه پانچشم
 و نه گوش و مجوابه که بشوهر و بمهره این خاص ده و مجوابه که و بر انخانه کعبه بر و اب خرم بر و بر و بر خدا کعبه
 کن که نادر است شود حبیب بفرستد این سخن نشند فرومانده و گفت ای محمد از خدا مجوابه که در خست شود و بر ان استکو
 دایم وجه الشی پیغمبر گفت مرا جبرئیل خبر داد از قول خدا و پیغمبر از من امد و است مبارک برداشت و عا کرد
 خدا بفرستد عام و بر اقبال کرده جبرئیل در رسد گفت الله یقرئک السلام و بگوید که ما از بر خاطر نور خضر جبرئیل
 کرد ایستیم و حبیب را بگوید و بر و در ما شام کند حضرت پیغمبر حبیب را خبر کرده و حبیب در حال خانه نشسته
 و در خن خوراد بد که در است شده بود و در میان از ان و سکو بر زنی نبود حبیب چون ان ابی فیسر شده و رفت
 و در پیش پیغمبر نشسته بفرستد از ده خضر رسول گفت یا حبیب کلمه طیبه بگو گفت یا معجزان بفرستد
 قول بر ان شبیم رسول الله علیه و آله گفت انشاء الله نعم بیا که پس بفرستد بر و رفت همه مردم بر آکنده
 شدند و جمله بر و در او آمدند و خضر علی السلام پیش حضرت پیغمبر آمد پیغمبر بفرستد خضر رفت پس حبیب بفرستد
 خود گفت که چو بر و در و در و سکار ابی فیسر که امر و در سوخواهد شد و ابو جهم که از دیک کرده و شاشده

و برخواست و بانگ بر مردم زده که این حجرا که حبیب بر محمد گرفته است نتواند کردن مرید که تا علامت ببیند
 که حضرت محمد بن سواد شود و آنکه حضرت محمد بن حنفیه گفت و او را دید که سر سجده نهاده است و زیاده
 که نه چشمها او سر خسته بود رسول گفت یا حنفیه غم مخور که خدا تعالی ما را بر دشمن مغلوب سازد و آنکه
 عبد الله گفت که یا رسول الله آنچه که حبیب ز تو درخواست نه تواند کرد حضرت رسول گفت که خدا قادر است
 که از این نیا بد بکند و دل خوشدار ابو طالب بیامده و از روی حضرت محمد بپوشاده و گفت یا پسند که من بپوش
 من و من این خلوفه از سواد من که عمارت تو غم مخورند رسول این سخن بشنید و رخسارش در و در گفت عمارت
 کرد و سر سجده نهاده و در میان خود را بر خاک میمالید و عرض میکرد که یا رب بفر خود که ما را از سواد من
 و دشمن را بر ما ظفر میدکند و حال حضرت حیرت پل در رسیده و گفت یا پسند که بر دار که خدا تعالی بگوید که
 بغیرت و جلال من که خداوندم اگر تو کوچه و دین را بر آسمان زن و آسمان را بر زمین آویزان کنم که تو خواهی فرشتا
 بر دارم آنچه تو میگوئی چنان کنم و پیش از این که این قوم از تو معجزات خواسته اند و ماه را فرمودم که بر فرمان تو باشد
 حضرت پیغمبر چون این بشنید خرم شد و باز سجده بر رفت بکسر گفت آنکه چه بپند گفت یا رسول الله من در برابر
 تو ایستاده ام بدین خربت زهر الود که اگر ماه نفل کنم من را و از معجزات من که تا بر اوقات ایستاده ام که معجزات من را
 خلوفه ببیند حضرت محمد خرم شد و نبی هاشم جمله پیش محمد را میداد و نیز و جوان ایشان هفتصد بودند
 و عزیر بن ایشان محمد و علی و عباس و حمزه از دست ایشان ایستاده بودند و فرزان بگو که رسول و جمله
 خلا بقر کوه ابو قیس رفتند و آنکه اندامها که فرمان را در شورش و سواد بگوید چنان که در ابو جهم
 بعین همه خلا بقر گفتند یا محمد دعا کن خدا تعالی اجابت کند حضرت رسول دست مبارک داشت گفت یا سميع الله
 یا عالم الخفی خدا و حق فرستاد این فرشته که بنابر یک شب موکلت که نازیکه فرود داشت مثل سوزاخ سوزانند
 از مشرق تا مغرب جمله برو مجرای عالم چنان ناز بکشد که هیچ کس بگوید که از این بدیدند پس حضرت رسول خدام
 دست برداشت و بانگ کرد و هر کس که در مکه بپوشیدند و گفت یا عزیزم خدا بفرمان تو فرمان خدا
 بجا آورد و معجزات مرا که پیغمبر قبول کن یا من خدا تعالی و هم چنان این سخن تمام تکفیه بود که ماه به آسمان آمده
 و چهارده شب شده و طواف خانه کعبه را هفت بار کرده پس از آن گاه سجدگان پیش حضرت محمد اسده و بر کوه
 ابو قیس ایستاد و بنیان فصیح گفت که السلام علیک یا رسول الله و اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول
 الله و اشهد ان علیا ولی الله و انکاه ما نابین راست حضرت محمد در شد و از این سخن هیچ چیز رسوایی نشده

عَلَيْهِ السَّلَامُ چنانچه بر آشفاده است و او مثل شاه چنانچه آشفاده شده و خستد پس چون ابن معجز را دید مادرش
مُسلمان شد با افریاب خود و پنجاه نومان را بهایش داده و از برای امام رضا علیه السلام حمام و کاروانسرا و
بازار ساخت و فکری و حال آن بازار را از این بیت آفرید که گویند از فقه و از شیخ بازاری در کرا
شاه عباس پنجاه نومان بهایش داده و مکتوبی بر پادشاه نوشت که حاکم کابل بود که حکم از جانبش است
پس داشته را به پادشاه باز دهد و من بعد چنانکه او طلب کند نوشته را بهایش داده داشته و آن کابل شد
و پس را از گرفت اما شاه عباس با فتح و ظفر را جمع کرده و زینب چون بازار را امام کرده با منجان خوشه
روم شدند و از ابن معجز آنچه از آن کس مُسلمان شدند دولت اسلام یافتند و در دنیا بمراد رسیدند و در
آخرت از ایشان درخشان یافتند

با هم در کوفه نماز میخواندند و یکی از محبتان خرد خانه برد و ناصح خانه او بود و هم
 شهرت است که نام آن شهر هو است بشهر علی علیه السلام اینجا پیشمار می کردیم و از محبتان سه کس را در
 خانه بودند و این جماعت کوفه که علی است و خانه ما بود همه آن کس کوفه پیشتر شب او بود و هم در خانه
 خود نیز بود و شش هزار مرد از این معجزان شدند و اسلام یافتند به خواهی اینکه آنرا که علی اشارت میفرماید
 او را چه غم از حنا محشر باشد و نه هزار غیر او بود آنکه نادر کوفه نشان بگویند باشد

معجزات مولای مقتیان حضرت امیر المؤمنین

از حضرت امیر المؤمنین علیه السلام روایت کنند حضرت عمار و یاسر را بود در غفاره که در کوفه حضرت امیر المؤمنین
 وصی رسول رب العالمین است الله الغالب مظلوم کل طالب ظمیر العجائب علی افضل الصلوة واکمل التحیات
 نشسته بود در مسجد کوفه با جماعتی از موافق و مسلمانیان فارسی عبدالله و عباس مقداد اسود عمار و
 یاسر را بود در غفاره در حدیث نشسته بودند و خیمه فرانس کردند که ناگاه شخصی از در مسجد وارد آمد و گفت
 السلام علیکم ایکم خبر خلیفه الله بعد رسول الله چیست و میباشند که به غیر بن خلیفه خداست بعد از رسول خدا
 اشارت بر آن حضرت کردند شاه و لایست روایان شخص کرده و گفت چه حاجت دارد بکوی شخص گفت با امضا
 بر حق و خلیفه مطلق بدان و آگاه باش که من از عجایبها خدایم و مشکلی دارم که جمله عالم مشکل را حل تواند کرد
 مگر پیغمبر را و پیغمبر کون تو و اوست علم پیغمبر باید که این مشکل را حل کند تا همه خدایان عالم از این قصه عجب
 عبرت گیرند تا امیر المؤمنین از این قضیه اینکه خرافات است بر هیچ بن آدم دست نیزاده است و نشسته است
 و هیچ کس بر این باور ندارد اگر چه چشم خوفاً میگرداند هر چند چنانست که کند اما چاره از کفتر این امیر المؤمنین
 گفت بگو گفت تا امیر المؤمنین بدان که در ظاهر حق و در باطن نرم ارضیع الهی هم کردارم و هم فرج دارم زن
 خواسته ام و زن حامله است هر ماه هم اید این قصه بر عجب غریب و پدیدار استم و فان کرده است کج مال را
 او مانده است هیچ کس از او قسم نمی کند بجهت آنکه اگر بخیر بر دارم میبرد و اینست تا امام عالم وای و صی
 از من خبر ده مرا که میراث خوار چو رفتن کند و کفر را چند پاره سازد و نماز را چون گذارد چو فرزان باز نماند
 تا امیر المؤمنین این مشکل من پس یاران تعجب کردند و امیر المؤمنین علیه السلام روایان شخص کرده و گفت اینجا
 باش که مشکل ترا حل کنم پس ندانم که ناخجله خالی بود حاضر شدند چنانکه در بالا میگوید بگویند امیر
 مقتیان و یاران و کاشف سرینه ها علی عمران و حنا شیخ سنا شیخ عبد الله ابی حنیفه علی ابن ابی طالب

علیه السلام بر منبر آمده محمد بن حلیل حقیقی گردان کرد از کاه مدح و ثناء استرغافینا و خواجیه و زجران محمد مصطفی
 کرده گفت من کلام الله ناطق بالای همه تنها من اید الله من سب الله من کرار غیر فرام من بقیتم کنند جنت
 و نار من حج الله من خازن علم خدا من اول من اخر من ظاهر من باطن من وارث علم اینها من عرش من کرسی من
 فلم من لوح من ارم من نوح من ابرهیم خلیل الله من یسشت من محی من زکی با من ادریس من اسمعیل من یعقوب
 من صالح من محمد من علی من عبد الله من یحیی و عیسی من روح هرا من برادر رسول خدا من اخو جعفر طیار من
 کنند در جبین من کنند عمر و عثمان من حلال مشکلات من فاضل جبر و الا لیس من مخزن علوم اولین و الاخرین
 من زامنا رسول رب العالمین من علی ابی طالب انکه گفت با فنی و طشی بیا نرا بکن و طشی را بیا نرا انکه
 امیر المؤمنین علیه السلام فرمود که رکن زدند و در طشی بفرمان خدا انعالی سه نوع خون بر و زامده
 یکی در و یک سرخ و یکی سپا و یکی آب و طشی بود و این چهار شکل که در طشی امیر المؤمنین و رسول الله و
 یوم الدین و وصی رب العالمین و خلاصه مؤمنین بیا و فاشتویا ارمح شاد جهان پائلی که دوست
 الحق و صیغیر شمی بر حوز همتان و همتی غفر علی خطای فلک جبار بزرگ اصل شریف نسل
 و پس از آن نعره برد که هم از بود که جاحمه خلافت اقبال بدستوان کاه و مجنون کرده که در طشی بود و بای
 الله باخلاق الله سخن کرد و در حال آن خون در نطق آمد گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین و این طشی چها
 خونیم از هر کدام سوال می کنه جواب بگویم پس حضرت اول از اب پرسید بحق خدا که هر چهار تو پرسم جواب بگو
 اول امیر را که از پدر این شخص مانده است چگونه بخش کنند گفت ای امیر اینها او من و او من و او من و او من
 و اینها در حوض کوثر و ای سید جنت و النار و خواران پیشین این بخش برادران کن انکه از خون در سوال
 کرده که بگو آرا این شخص فاشت که کند و کند با این منور زد گفت یا امیر حق و خلیفه طلق علیه
 شری پیشه شریعت و ای پیر طریقت و ای کشته دایه جنت و ای معتمد اسرار معرفت و ای شاه و لایست خشت
 لایم کند که تابع فساد باشد و فاحشه نداید باشد انکه از خون سرخ پرسید بحق از معبود که هرگز نمزد
 و ذوال پند برد که بگو که کفر این شخص چنان بار کند خون سرخ گفت ای امیر کل امیر و ای حنا شمس علی
 کبر و ای صفا لبر و ای جستم جنت سحر نه هفت یاره و نه پنج یاره کفر از اشتی یاره کنند و انکه از خوشها
 پرسید بحق خدا که جان محمد و علی و قبض قدرت است که بگو نه نیت نازش چگونه کند خون سپا گفت
 یا امام عرب و عجم و ای زانای اعظم و ای بر کزیده بنی آدم و ای یاد شاه ام و در نماز نشکر و بنید که الصلوة علی الخیار

و پس مسلمانان بداند که آنحضرت را حاجت بران نبود که از آن خون سوال کند و لکن مقصود او این بود که در
 سخن این دو بامامت که گویند همدان منافقان و منکران انکار نکنند و بامامت اقرار کنند و در بنا
 و اخوت ستکار شوند که محبت آنحضرت بجا نباشد و اخوت بمقتضای آنکه بعرف علی بکفتگو میکنند
 کجایش مجرد و سبب مکر نیست فرزندان علی بواجبه دامن افتاد اند که مثل او میکنند **قصه**
مکر فرزند هفت شخص حکایت آنرا

آورده اند که در عهد پیشین هفت کسی از ده خانه کعبه کردند که حج اسلام بجا آوردند و ضار از این هفت کسی یکی
 اسبش امچو است که از این هفت است و دستش خلاص شده و بخوابه رفت دید که اینجا پیر و زن از گوشه خر مرده یار
 میگرد و این مرد از پیر زن رفت که نا حال او را ببیند و چون از زن بجان شد کوده کان و همه شایه کردند که از
 برای ما چیزی آورده و چون ایشان را چنان دید اسبش را بجان آورده مبلغ دوازده تومان که از برای حج اسلام بجا آورد
 بود بر داشت و برد خانه از زن دوازده چون زن پیر و زاهدان خرد بکمی پیر و زاده و بران زن داد و رفت
 از نشرد بگویند موجه کعبه معطر شدند و چون کعبه رسید از مرد داد دیدند که در حلقه از دوازده و چون
 ایشان چنان دیدند تعجب کردند و چون مراجعت کردند گفتند آن مرد را بوسیدند از خرد گفت شما باج و فیه بد
 باید که مرد است شما را بوسید ایشان گفتند که حج تو مقبول است و ما خود را عبت و خدمت ادیم باید که دست بران بارت
 کنیم و حالا بر فاطما هر کن که تو چکار کرده که حقت را از این منزلت داده است از مرد همه احوال خود را باز گفت
 بدست دل بدست آورد که حج اکبر است از هزاران کعبه بکدام بهتر است تو سگودی کن که در در جله انداز که این در
 بنایان دهن باز **معجزات علی بن ابی طالب علیه السلام** را و بان اخبار و نوافلان

اتا چنین روایت کرده اند که چون حضرت محمد ص از دار فناء بعالم بقاد حلت فرمودند حضرت امیر المؤمنین و منیر
 و تکفیر و پراخیا که شاید بجا آورده و بمواسم غریب بنشیند عمر بن خطاب پیش ابوبکر رفت و گفت ای ابوبکر
 چون پیش پیغمبر رجعت بود ما علی را از اینم و اکنون که بحسب ظاهر مرده است و او را بجا نشین قبول ندارم بنا
 بخوابش شو ابوبکر گفت چون سخن خدا و رسول را رد کنیم و ببلعن خدا و رسول گرفتار باشیم این کار از دست
 من نباید الفصد ابوبکر را سوسه کرده و او را از راه برد که هر که در این باب سخن گوید جواب او بر من نیست
 ابوبکر را گرفت بمسجد آورده و بجای حضرت پیغمبر نشاند و چون این خبر بحضرت علی علیه السلام رسید گفت
 روزه باشد که حق بجای خود قرار گیرد پس چند روز بر این بگذشت که سلمان فارسی اندوه گین و حشر خود میسر

لغزب مشغول بود با خود گفت که بروم و رانداون مبدینہ مرد فان بیدیم کہ چگونه بشن برند و چون بدو
 مبدینہ درآمدہ ہمہ مردم را باندودہ در کریدہ دہدہ دیگر عثماناک شدہ پسر گفت کہ پیغمبر فرمودہ است کہ اگر
 کسرا اندودہ بسپارد سدن بمبیرہ مسلمانان و در پس سنان و بدو واژہ شہر بخداد برفت کہ پیشہ نلہ را بہ
 نظر دواوردہ بینک نظارہ کرد شناخت کہ کجاست از مبدینہ تا برانجا چہار فرسخ راہ بو با خود گفت کہ بر این بل
 روم و بہر سو نظارہ کنم پس بیا لامی از پیشہ درآمد بہر سو نگاہ کردہ کہ ناگاہ چشم او بجانب شمال افتادہ دید کہ
 لشکر سپاد را از صحرا خیمہ زدہ و خرگاہ بپاکریہ اند و ہر کدام در پیش خیمہ خونہ ہا بر زمین زدہ و بہار از سر
 نیزہ در او خیمہ بوند سلمان گفت این چہ لشکر است در این صحرا پس پا رہیہ جمع کردہ و بگذار لشکر بخداد میو
 سر را و لشکر اند و خون خیمہ بہر سو نگاہ کرد چشمش بر سلمان افتادہ فرمود کہ از مرد را پیش من را بد علان ما اند
 سلمان را پیش از مرد آوردند گفتا می پرید بر صفت مجاسو آمدہ سلمان گفت خاشا من مرد ہستم نا توانا و
 ہر روز ام و ہمہ جمع کنم و میسر بفروشم و معاش خود را بدان گذرانم و چون امر و زان جبار بدد را بر جا بگفتم مرد
 ہمہ خود را میسر شاید کہ چیر ز بادہ بمن دھند از سر دار گفت نہ چہتر است کہ تو می گوئی این ترکیب ہمہ فرو گشت
 کہ در تو مشاہدہ کنم و حالا از تو چند چیز پرسم اگر جواب بدی خوب الا ترا ہلاک کنم سلمان گفت ہر چہ دانم
 بگویم از فرد گفت این را بمن بگو کہ این پیغمبر کہ محمد نام دارد و کدام ولایت سلمان گفت ہمیشہ از مبدینہ است و الحاکم
 وفات یافتہ است و چون از کبر این سخن بشنید و داند ہا شربامدہ و گفت این چہ شو جز بود کہ بر من گفتہ سلمان
 گفت اینچہ تو من گفتہ خلاف نہ گفتم انکہ گفت کہ من از سہ ماہہ اہامد ام برای مطلبی و اکنون باید نا امسد کردم
 و من و ز پریاد شاہ فرنگم و از برای چہند مسئلہ آمدہ بوم پس بگو این پیغمبر شما خانیست یا در سلمان گفت بل
 خانیست دارد کہ در جہا خود خانیست یا خلیفہ است و او را برادر گفتہ است و جد لحم الحی و امثال اینہا را بر او
 بسا کرد و حالا کہ شخص بگو ہستند ایشان تر عوے کنند و گویند ما خانیست پیغمبریم انکہ گفت تو واجب
 باید کہ در پیش ما نہا باشی فرزا از خانیست را بمن بنما سلمان گفت وعد ما و شما علی الصبح و مسجد ما و فرزا
 روز جمعہ است و ہمہ مردم جمع شوند من و را بر تو خواہم نمود پس اجازہ خواست و بجز خونہا دہ و در وقتی حجرہ
 خود رسید کہ ربیع از شب گذشتہ بویسراست نماز و طاعہ بسر بردہ و چو صبح شدہ و محل طہر نزد بگشت سلمان
 برخواست و بہ مسجد آمدہ و ان کبر نیز لشکر خود را طلب کردہ و گفت کہ من ہر دم از پیغمبر یا خانیست پیغمبر سوال
 خند کنم اگر جوابم نہگوید از خوب و الا نشان این باشد کہ صد اکوثر نای بر کوثر شمارسد از جہا خانیست را بپند

از پیر و جوان و از زن و مرد هر که بدست شما افتد بکشید این یکفت با چهل تن از آخر خود و بید و مدینه
 نهد و در و کوفی بکشند که ابو بکر نماز جماعت گذارده بود و بر منبر شده و عظمی گفت که در آن حال دیدند
 که چهل تن با شمشیرها و خنجرها بدرون مسجد داخل شدند و سر را ایشان بر سر سونگاه میگرد که چشمش را
 افتاد و گفت ای پسر پیش من بیا که اگر هم از او عدوفا و از اخالف جفا سلمانان اشارت با ابو بکر کرده و گفت ایست
 انکار عا حائشی پیغمبر کند پس آن کبریا بنان خوشام کرد ابو بکر ندانست که چه گوید بنان بکر سلام کرده و
 بنان ندانست الفتحه بر هفت زبان سلام بر ابو بکر کرده و ندانست که چه گوید بار هفتم بنان عری سلام دار ابو بکر
 جواب سلام او بنان گفت آن کبریا پیغمبر که وصی پیغمبر در میان شما کدام است گفت منم کبر گفت نام من چیست گفت منم
 و نام ترا شنیدم کبر گفت خلافت تو وصی پیغمبر پس بنی ابو بکر گفت همه این جماعت دانند که من وصی پیغمبر
 کبر گفت من و وزیر پادشاه و ترک و خراج با چهل هزار مرد جنگی فرستاده است بر پرورش حضرت پیغمبر و اکنون وصی
 پیغمبر تو باید که هم مشکل که مرا باشد و حل کنی و اول بگو که در میان این صنف چیست و دوازده مسئله دارد
 باید جواب بگو و اگر بگو و اول ترا بکنم و بعد از آن اینجا عرض چون ابو بکر این سخن شنیده و از گفته خود پشیمان
 شده اما سوختند از ابو بکر گفت اول چه مسئله دارم پسر کبر گفت اول این بگو بمن که در شاعرش چه نوشته اند
 دوم بگو که آن کدام جانور است که جازا دارد نفس ندارد سیم بگو که آن کدام بیجان است که نفس دارد چهارم بگو که در دنیا
 و بر آن بیشتر است یا ابدان پنجم بگو که در دنیا چه بیشتر است یا نازده و بعد از آن بگو که کدام یک است که دو متشوو
 کدام دو است که سه شود و کدام سه است که چهار میشود و کدام چهار است که پنج میشود و کدام پنج است که شش
 میشود و کدام شش است که هفت میشود و کدام هفت است که نه میشود و کدام نه است که ده میشود و کدام ده
 که نازده میشود و کدام نازده است که دوازده میشود و کدام دوازده است که سیزده میشود و کدام سیزده است که
 بشیند گفت من عیال نرفته ام که از این برسانی عرض چه نوشته است و پیغمبر خرا از این خبر نداده است و من از این مسئله
 خبر ندارم و حالا از نویسنده و عیال من پرس و بزرگفت تو چگونه صی پیغمبر و این چهل کس ایضا که در آنها مسجد
 محکم بدارند که کسی بیرون نرود پس شمشیر از تنام بر کشیده و دو یا ابو بکر نهاده و با خود او را اول پایه منبر نهاد
 که ابو بکر را بکشید سلمان چون چنان دید بر خاست بند دست را بگرفت و گفت بکر همان صبر کن که در مطلب تو
 بگو ششم و بعد از آن دو یا ابو بکر کرده گفت چه بگو و در جواب ایشان پیغمبر مسئله این شخص جواب بگو ابو بکر
 گفت بگو دم سلمانان گفت چنین نیست نذر کن ابو بکر گفت هرگاه دیگر جانشین پیغمبر باشم بعلت خدا و رسول

گرفتار باشم بعد از آن عمر را گفت توجه کوچه در این باب عمر گفت من چگونه هر که وصی پیغمبر است جواب بگوید
 من که وصی پیغمبر نیستم سلمانان گفت بویتر نذر کن عمر گفت من هرگاه وصی پیغمبر باشم بلیت خدا و رسول و قیامت
 باشم پس از آن عثمان را گفت توجه کوچه عثمان بویتر بگوید خود نشان بلیت خدا اگر گرفتار نماند پس سلمانان و بویتر
 را گفت این خلیفه باطل است آنان که گفتیم ایشانند پس سه عشاء بمن مهلت مقرر وصی و جانشین پیغمبر را برای توجیه
 کنم از کبر قبول نموده ساعت نامه از بغل خود بیرون آورده و در پیش خود بگذاشت که سلمانان از مسجد بیرون آمده
 و بصر عثمان را در محضر مؤنسان ختم شده و از آن میان دو چون بفرستید بلیت گفت با سلمانان آنچه شده است
 سلمانان گفت برو و جانشین پیغمبر را بگو که مشکلی هست حضرت دیکه در این میان گفت منمندانم پس بفرست
 و هنوز بدید حجره برسد بود که شاه مرزبان فرمودند این پیغمبر بر سلمانان را بگو برو و از فرنگ براسی و ده دین
 گذار ایسب بمسالمانان رساند و اکوفن خوانم آمد و اولایه خوانم نمود پس قنبر آمده و نمائند با سلمانان گفت پس
 سلمانان بصر عثمان را خورابه مسجد رسانیده فرنگی گفت وصی پیغمبر تمام سلمانان گفت من سه عشاء مهلت طلبیدم
 اگر سه ساعت تمام شود و نباید من کینه کارم پس در مدینه نماند اگر ندهم مسجد جمع شدند و مسجد پر شدند و نگارند
 دیدند که حضرت امیر المؤمنین علیه السلام میباید غماش سوختن در سحر حله خواجیه هر روز از در کبر و کبر و میباید
 جان بکشد و بغلین و دیار میباید مصلح بدو و مسجد را آمد و چون چنان بدیدند خلوت بکریه و زاری در آمدند فرنگی
 گفت من کینه ایسب بر شما نهادم و این بصر و زاری چیست سلمانان گفت بصر عثمان را از برای است که بویتر
 اشاره به مرضی علی علیه السلام کرده فرنگی چون مولا را دید برخواست پیش رفت سلام کرده حضرت امیر جواب گفت به
 دیگر سلام گفت حضرت جواب گفت بزبان دیگر سلام گفت حضرت جواب گفت الفصیه بر هفتاد زبان سلام کرده حضرت
 امیر بدستور جواب گفت فرنگی گفت صدقت نا امیر المؤمنین وصی پیغمبر بود و حالا بدانکه من در برابر اعظم پادشاه
 فرنگم مرا فرستاده است با چند مسئله و آنکه پیغمبر مسلمانان را جواب بگوید و بگوید که در این چند مسئله چیست
 و اکنون من از سه هزاره آمده ام و حضرت پیغمبر از دنیا رفته است و وصی پیغمبر بگوید که مسلمانان را جواب
 بگوید و بگوید که در این چند مسئله چیست حضرت امیر المؤمنین علیه السلام گفت حضرت فرمود اول
 مسئله را از ابی کبیرم تا ابی کبیرم که در این چند مسئله چیست فرنگی گفت اول مسئله را از ابی کبیرم تا ابی کبیرم گفت اول
 گفتی که در ساق عرش چه نوشته است بر ساق عرش نوشته است لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله
 و آنکه جان دارد و نفس ندارد از خطم است که در شکم ندارد است دوم آنکه جان ندارد و نفس دارد از صیحت

از این کار او را منع کردم که بان کس او را کشته نماند چنانکه گفت همه را بکشند شاید که آن شخص که قاتل
 پسر من است کشته شود الفقه من او را نکند اشتم و گفتم که در مدینه چنین پیغمبر هست صلاح اینست که هر
 کس را ما بریم بخدمت او که نا او در این باب ندیده اند پس نرسید شود پادشاه و این خبر شد و طرا با جمل
 هزار کس بدین جانب روانه کرد بحال به خداد و پس چندی هزار یونان بر حضرت امیر المؤمنین شار کردند
 و حضرت را وداع کرده و در بجانب فرنگ نهادند و چون به یکفرسخی فرنگ رسیدند از امتد پسر خویش را
 شده و با چند هزار کس بر استقبال نمر آمد و چون پسر خود را زنده دید او نیز مسلمان شده و براهل
 فرمود که متباهانند اگر ندانند که هر که بر این سجده کند و یا برادر پیش خود نگاه دارد او را بکشند و پسر تمام شهر و
 مسلمانان شده و اسلام ایشان باقی بود تا حکومت بنده علیه اللعنه و العذاب که عالم را ظلم فرمود گفت ابدیت
 است الله طاعتت مدح علی و آلش و طاعتت بودن بدگر چندی که از یکفرسخ البتة و بر ابرصد لیا
 طاعتت غفره امیر المؤمنین علیه السلام و رفعه ابو نفع

اما از او یاران اخبار و ناطقان آثار چنین روایت کرده اند که در روز بعد از نماز پیشین رسول خدا ص با جمیع صحابگان
 در مسجد نشسته بودند که حضرت رسول و بر اصحاب کرده گفت ای یاران هر کدام سرگذشته خود را یاد دارد بد بگوئید بعضی
 از یاران سرگذشت خود را بگفتند حضرت رسول خدا گفت یا عمر معاذ کرب بنو نسر گذشت بگو عمر معاذ کرب گفت
 یا رسول الله خانم فدای تو باد سرگذشت من در روز از است اگر طبع شریف شما را ملائمت نباشد بگویم حضرت رسول
 فرمود بگو عمر معاذ کرب گفت یا رسول الله در زمان که اهل خود و بنو نسر رفتم و در بنایان پسر کردم که ناگاه کرد
 ارد و پدید آمده چو بر نزدیکی آمد از میان چایک سوار پدید آمد که کلاه زرین کار بر سر خنجره فوطه معر
 در میان بنده جوشن زد و برافکنده و کمر زین و میان بنده و بجبهه هزار پیر خدنگ کرده شمشیر چایک کرد و چون
 ما را رقم نمره بر گوش است اسکرده و کمر زد و پیش منی بر قیوسن او بچند و بر سب و سوا شده هم چو یار و صر
 میداد ایند چون و نر اید بر صفت بدم غر و پلوانی مرا اثر کرده طبع بر مرکب و خوراک کردم و مرکب پیش را ندیدم
 بر من نه و گفت نا امر و زرد این پیشه شکار می کردم و در این جا شکار فرمود و آنکه من نمره حواله سپینه او می گردان
 جوان داشت از کرده و سر نمره مرا بگرفت و در پیش خود کشته و کمر بند مرا بگرفت و از خانه دین در بود چنان
 بر زمین زد که همه عالم در نظر سنا و ناریکشد و بعد از آن از پیش است حاجت در و سپینه من نیست و خنجر
 کشته و در پیش مرا بگرفت و خنجر که سر مرا از نر خد کند من بی در بغل داشتم که ناگاه بان بغلام را افتاد چون

ان جوان با مرد بد از دوش پهنه من برخوانست گفت برو که من بر این بنیاد بچسبم و بر خواستم و در پیش از بنیاد
 کردم و گفتم ای بنیاد من از دست این جوان خلاص گردی باز دیگر بر مرکب سوار شدم و بدان جوان حمله آوردم
 و بسپا جنگ و محاربه با او کردم عاقبت زد دست او گرفتار شدم و باز خراشها کرده مرا بسپا طعنه بر مرکب
 و خون و اسلحه او شد و بگواند پشته کردم که هر بار مرا بمحله گرفت و گریه و راجه باران آنکه تا من حربه نواند کرد
 پس دیگر بار بر این جوان حمله کردم از جوان باز مرز مرز زد و خواست که سه هزار بنیاد کند من بچسبم ان جوان گفت
 در این وقت خدایند چه معنی دارد گفتم ای جوان تو مکر مرا شناخته که من پیر کیسم و نام من عمر معد کربست و اگر بگو
 توانی من که کنی برادرانم دمار از روزگار بر آورند چون بنیاد بچسبم جوان در الحال از دوش پهنه من برخوانست
 و گفت ای عمر معد کرب پیر تو با پدر من خوشند و من پادشاه زاده ابو نفع نامم ای محمد ای جوان سه نوبت مرز مرز رفتی
 از این سخت نرسا شد و اما در آن زمان مرز سه ساله بودم و او دس ساله بود و حالا من پیر شده ام و او جوانست و که ان من
 چنانست که در روز من مثل ان پهلوان بنیاد لا علم و حال او پیر شده است کمان بپشت که با او برابر کند و
 اما در آن ساعت که عمر معد کرب بر من گذشت میگفت شاه ولایت زان مجلس نشسته بود و چون از عمر معد کرب
 بنیاد بچسبم چنان مجسم رفت که هفت بار مواز پهنه من با ان حضرت از وحشت بر زمین آمده گفت ای عمر معد کرب
 مرا پشتر خود گفته است و کافران را چه باران آنکه تو او را چنان عریف کنی هر چند بظاهر پیرم اما ولایت من جوانست
 و هرگز پیر نشود و نخواهد شد شاه اولیا این بگفت و غضبناک برخوانست گفت ای بنیاد دل و ذوالفقار
 بنیاد در حال دل و ذوالفقار راغبین حاضر گردانید شاه و لایه ذوالفقار را بر خو جا پل کرده با بسپا حضرت
 رسول مرزود ای بازار در مناسبت است که در این غرابا پادشاه ولایت موافقت کند مالک اشتر و عمر معد
 کرب سعد قاص و ابوالعجرف خالدا بر و پس بر خوانستند و گفتند یا رسول الله ما در در کار شهسوار عالم
 بنیاد برویم و سوختا گفت بروید که شما را اینجا سپرم و دیگر کسی قدرت نکرده و بعد از ان شهسوار عالم از حضرت
 پیغمبر همت طلبیده و از مسجد پیر آمده و بر دل سوار شده و با این پنج کس بسته خود رو بدو راه میدادند
 و چون حنین علیها السلام بدو را غرضشاد بدیدند و ایشان نیز بنزد سپید کونین آمدند گفتند یا رسول الله
 پدر ما با این سر و سال بجا پیر و سوختا فرمود که برویم فلعه ابو نفع میزد شاه زاده ما هم گفتند یا جد بر کوار
 اگر رخصت باشد ما نیز در این غرابا پیر موافقت کنیم حضرت سوختا گفت شما را نیز مجازا سپرم و آنکه از حد
 بزرگوار همت طلبیده و از مسجد پیر آمدند و سوار شدند و برید خود رسیدند و میفرستند که تا بر سر و راه رسیدند

عمر گفت بامولا اینراه که بجانب چپ رود و اینراه که بجانب راست رود و بدان قلعه رود و اما در این راه است
جنگل هست که میوه آن قلعه از آن جنگل مجامع اند و حال آنکه سالهاست که برودان جنگل پیدا شده است و از این
بهر هیچ کس را باور نیست که از آن جنگل در گذرد و پیرو تیغ و نیزه بران کار کو نیست و این کافر که نوب جنگل و
در عمره این فیس نام دارد سه نوبت با هفتاد هزار در جنگل برودان این برودان است و این برودان هم از این خم پنج شک
زاده و بسیار آگاه است و چون شاه و لایه این سخن شنید گفت شما از راه چپ قلعه و بدو من از جانب راست بروم
و مشاهده ببر کنم و از آنجانب بپا قلعه بونفع بیایم پس فرزدان و با از خود را و داع کرده و در جانب جنگل
نهاده که بپرو اما شاه زاده ها با این پنج نوحه آیه بجانب چپ رفتند که بپا قلعه رسید و در آن جا چشمه بود
و در آمدند و وضو ساختند و نماز گفتند و بوند که در این حال دیده بان قلعه بر بالای برج برآمد و هفت
نزد آمد بکنار آن چشمه نماز استاده اند بدانست که ایشان محمد باشند پس شاه و لایه گفت که این ایشان
چنان بلرزید که نشت بلرزید و زکشت و رشید و آنکه برود فیس مد فیس گفت بر چه شده است که چنان ترسیدند
گفت این خداوند هفت نوبت در برابر قلعه بنامد و نگاه چنان قلعه کردند که قلعه از هیبت نگاه ایشان بلرزید
و آنکه در آن چشمه وضو ساختند و در پناه درخت کاج نماز گذاردند و فیس گفت ایشان محمد باشند و عالم را غارت
کرده اند و بقلعه ابا دان نموده است که ایشان در بقلعه آورده اند و من پیرو نام که ایشان بچنگ ما آمده اند فیس
گفت با و در بر و عمره را بگو که پدرت ترا چه طلبد گفت آنکه عمره را بپوشد بود که بپوشد و از بوشن بپوشی خبر
خورد و پس برودان بوشن رفت و گفت با عمره پدرت ترا چه طلبد از ملک و من خود و وقت شده بود چون این
سخن شنید برخواست و سوار شده و در دیدگاه پدر او را چون رسید از آن شرط خدمت بجا آورد و با ایشان
فیس رو به پسر کرده و گفت ای پسر بارها از تو جنگ اما رسول و زوج بیول چه کرد و حالا بیایم و جنگ
ما آمده اند بر پاهای قلعه برو و او را دست بستار با تا بماند در قلعه بسیار از آن خبر داده است و چون نام عدا
شنید بسیار شده گفت ای پدر بارها ترا می گفتم که مرا بچنگ او فرستاد دفع او کنم مبادا قلعه را از دست خود
بگیرند اما با که نیست همین لحظه او را با تا بماند دست بستار در قلعه بنامد و از قلعه زاده این گفت و اسلحه
بر خود راست کرده و بر مرکب کوی پسر سوار شده و از قلعه پیرو رفت و در و میگردان هفت نوبت نهاده و چون شاه
زاده کان و که رفته ها دیدند که از حرام زاده اند و ایشان نیز سوار شدند و صف کشیدند و چون معرکه را بنگاه
دید و گفت ای پسر از آن کس است که مرا سه نوبت بر وضو زده و در این حال عمره معرکه بر خود انداخته کرده که در

ایام کرامت سه نوبت خیر زمین در احوال مسلمان امید هست که بقوه اسلام بر وظیفه یابیم و در احوال احرام
 به میدان زامده و بانک برایشان زده که ای قوم در میان شما داماد رسول خدا اکبت بگویند تا بمیدان من
 اید و دست بردارید بپند عمر این سخن بشنید بانک بر مرکب ده و بمیدان از ملعون زامده و نیزه را حواله
 سپند از کافر کرده و از حرام زاده دست زاکرده و سر نیزه عمر را گرفت سبک از دست و بیرون کشیده و مقدرا
 نایض قدم راه بپنداخت و آنکه بر جفت و گمبند عمر را بگرفت و بر بالا سر خود برد و چنان بر زمین ده که از
 فرو تا بپای بر زمین نشسته و از کعبه خود فرو جفت در دگر سپند عمر معذکرت بدشت و خنجر ایدار بر کشید و بند
 علاقه اش را بر پد و خواست که سرش را از تن جدا کند که و برایشناخت گفت ای عمر مسلمان شد گفت الحمد لله
 حره این فکسر گفت ای عمر سر را باین خنجر بر عمر انداخته بمالك كرد گفت ای مرد اینك در برابر تو ایستاده است اما
 رسولت دمار از روزگار تو بر آورد چون حرف این فکسر این سخن بشنیده بر خود انداخته کرد که داماد رسول خدا را
 بکیم و هر دو را بر دار کنیم بعد از آن هر دو دست معذکرت بر اسوار برست و بر مرکب سوار شده و بمیدان زامده
 و گفت یا علی اینها چه فدت دارند که بر میدان می فرست و خود بمیدان میای و من بخدمت میام پس بانک بر
 مالك زده که چه ایستاده نمایی مالك اشتر بر خود انداخته کرد عمر معذکرت بر خراجی علی گفته است شاید که
 از یرکت نام علی این کافر را بکنم پس ایستاد بمیدان زانده و حره بر خود انداخته که علی را بچلوان خوب گویند بند
 میاید گویند تا بتوانم گرفت پس از آن کرد و پیش از آن فریوسین کشید و بمالك اشتر کرده و گفت یا علی
 ساها است که ترا به جهم و آخر روز با فنام چون مالك اشتر چنان بده گفت خداوند از چما بگو محمد و آل محمد
 خرا از خربت کوز این کافر نکهد از این بگفت و کرد خود را سپر کرده و از خرا مراده کوز را بر بالا سر خود برده چنان
 بر کلاه کوز مالك زده که کوز مالک را بر زمین نشاند و چون از ملعون مالك زدند مالك اشتر کوز خود را
 از زمین برکنده بر سر خود کرده و از حرام زاده بر خود انداخته کرد که اگر کوز علی علیه السلام بر من فرو انداخت لطافت
 کوز او نباشد و کار بر من دشوار شود و وقتیکه مالك کوز را فرو انداخت و در حرم مرکب از پیش مالك اشتر میبند
 و کوز مالك اشتر بر سر است خور و زامده چنانکه مغزش تمام فرو ریخت مالك پیاده مانده در حماره از
 اسب فرو جفت و مالک را سخت برکت و بعد از آن معذکرت میبند او هم گرفت شده الفقه را خرا زده پنج
 کمر بسته شاه و لایزال اسوار برست و بعلقه فرستاد پس امام حسن مجتبی بمیدان آمده ناوقت از شام ناگاه
 گویند چه کلام بگردد بگردد اظفرینا افتد آنکه امام حسن از جنگ برکت با امام حسن بن عباس با شانه

و بعد از آن مره بنامد و هر دو شاه زاده زادگماوش بر پشت و بقلعه فرستاد پس انباشت اهل قلعه خوش
 حال شدند و روزی شش سپاه قلعه بیارگاه فوج جمع شدند و در آن وقت مره بن فوج را در خواب بود
 برخواست برکت سجده کرد و پنداخت کار کرده است و چون لحظه بگذشت مره گفت بروید و عیال را
 بیاورید که خبر چند از او پرسیدم و بعد از آن همه بردار کم بک از کافران برد و زندان رفت دید که سبها و بند
 بودند و شاه زاده ها را میزدند پرسیدند که در میان شما علی کدامست مالک اشتر گفت که علی در میان شما
 آن کافر گفت پس علی در کجاست مالک اشتر گفت که علی از راه بنماشکای رفت و ما از این راه بیایم قلعه میزد
 پس آن کافر خبر آورد مره بر نزد مره که ایشان میگویند که چون ما بر سر راه آمدیم علی بنماشکای رفت و ما را از این
 راه بیایم قلعه فرستاد از آن مره گفت باید در میان علی میروم و اگر بر کار او ساختن است خوب است که او را
 بیاورم این یک گفت و اسلحه بر خورانش کرده و بر مرکب کوه پیکر سوار شده و از قلعه بیرون آمد و اما چون شاه
 و لایه مرضی علی از باران خود جدا شده و ناما و پیشتر برانده و بعد از آن در پای درختی فرود آمد و تمام
 بگذارد و انباشت ریا از درخت بریده و چون صبح شاد شده سلطان و لایه نما و صبح بگذارد و سوار شده
 و در بقلعه ابو نفع نهاده تا بجای پیسند که دل را ره بکشت پیش رفت شاه و لایه چون از پیشتر دل نگاه کرد و بجا
 بزرگ بمقدار کوه یاره دید پسینه اسوه سر خور این بالا می هر دو دست نهاده چشمها او مانند دو قطشیر از خون
 میبافت و چون آن بپرازد و در شاه و لایه برادر بد از جای بر جفت بر قدم دل شاه و لایه افتاده و در خود را
 برستم دل را میباید و چو شاه و لایه از آن بدیدند که از زبان زار بر پشت بر میباید و او را به نواخت گفت که بپرس
 در این جاست اگر نشد و این میوه ها را از این بنده کان خدا بزرگ گفت با علی من را جنتا و خون نامدام مرا خدا عز و جل
 فرستاده است که این میوه ها را از کبر این و کبر اینان بیاورم و سوار عالم چون از این بر این سخن شنید عناد دل را
 بکری دانسته و در جانب قلعه ابو نفع نهاده شاه و لایه دل را میباید و بر در کاب دل را میباید و چو کبک
 را میباید کرد و بوند مره این فوج مجاهده از پیشتر رفت و چون از در شاه و لایه بر این میباید و بر در کاب را میباید
 دو و چون مره شاه و لایه بر این ضعف بدید از این دشمنان شده گفت زه خاد و پی که علی را بوه است که
 چنین جانور که هم چون کبری بر کابش میباید و چون شاه و لایه دید که مره میباید و گفت ای جانور از این جنگل بیرون
 و نا بنده کان خدا را این میوه ها بخورند بر گفت با علی مرا بخارند ده که مغر که این کافر را از ما غش و
 و بزم شاه و لایه فرمود که بپرس و اگر بر این کافر بپرسند که من بر او بر این میباید و ترا بامدار او زده ام و چون

دو الفجار با ندادند و آنکه سپاه پیغمبر را در غارت کردند و امارت خواستند و حال همه بصد مسلمانیست
پسر شاه و کلاب فرزندان و بازان خود را از زندان بیرون کرده و اموال و خزینه از ملک خود را بر سران بار
کرده و دو بسو میگردانند و هر چه فتنه بود
بر حضرت پیغمبر میگفتند و نظر کردند

حنا کردن علی علیه السلام و غزوه کوه احد

و از بان اخبار و مناقبان اثار چنین روایت کرده اند که ابوسفیان علیه السلام باین شهر با بر عبیده و ابن قاص
و خالد بن ولید و طفیل بانه هزار نامیده همه بر میان زمین خوردند که از اهل مدینه بگریاننده نگذارند و بگویند
او روند و چون بر نزد یک مدینه رسیدند که جبریل نازل شد و گفت یا رسول الله خدایت سلام بر شما و گوید
بر خیز با اصحاب بحنا کفار و رو که فردا ابوسفیان بانه هزار مرد بمدینه را بید و نایب ماد را در امر کوه احد حرب کنند
و چون حضرت سوار از غفار غ شدم حضرت احوال را بر اس با اصحاب گفت فرمود که در این باب چه ضوابط ببینید
اسیر حمره گفت یا رسول الله حرب کنیم پس رسول خدا فرمود که کارها باشد که چون فریاد نما و ضعیف بگذارید
حرب دوم پس انشب کارها باشد و چون شما بگذارید حضرت پیغمبر را آمده و گفت ای باران سوار شود
انجماعت گفتند یا رسول الله خاسوسر گوید که ابوسفیان خالید بن ولید را با هزار سوره بر کین فرستاده است
که تا چون ما بحر دوم و از ملک خود را نمیدهند و ایند و عبا و اطفا امار ایشان برند پس هر راغبین باید کرد که در
مدینه واقف باشد که اگر ایشان قصد مدینه کنند با ایشان حرب کنند حضرت فرمود که هر کسی شما خواهد
اینجا بگذاریم همه گفتند که علی را بگذار رسول خدا علی را فرمود که نود و همدین با ایشان شمشیر در دل واقف باش و گوش
به آواز و چشم براه دار پس امیر المؤمنین بگریست و گفت یا رسول الله من بخویم بیایم که جاحود را فدای تو تمام و هم
دل من گواهی میدهد که این قوم نراد و شمشیر بگذارند و میگریزند پس حضرت رسول گفت یا علی چون این
قوم خواهند که نود را بر جا باشد چاره نیست پس حضرت علی را و داع کرده و بگوید اعدا و روند بعد از آن از آن
خبر پیرامید و یهلوان و شجاع گفتند رسول خدا و بر آن گفت که باین زمین ثوبا این چهل مرد در پیش ایشان تا از دهنه
کوه را نگاه دارند که تا کسی از آن دهنه بیرون نیاید اگر فتح از آن باشد غنیمتی که نباشد شما را از این غنیمت هستند
ایشان را فرستاده که تا از دهنه کوه را بگریزند و خوبا به قصد کسر و حمره و عقبین از طایفه بنی نضیر طایفه
و عباس و ابوبکر و عمر و عثمان و انصار روانه شدند تا بدانند کوه احد رسیدند که از راه کعبه گردیدند از آن چو نگر
شکافه دیدند که نه هزار نامیده بر نامیده و صفها را است کردند و کافر عادی در میان آمدند و در هر دو که

ای محمد منم فضلان بی پرست میبازمیدان عزیزت حضرت رو با حجاب کرده و گفت کبست که میباید آورد
 و هیچ کس نمیرفت امیر حمزه بانک بر آسز زده میباید آمده حمله بران کافر کرده و اندر خیمه نیز چند میباید
 خطا شده غایت امیر حمزه نیز بر پهلوی آن ملعون زده او را از آب بگردانید و آن ملعون خان بمالک دوزخ
 سپرد پس حمزه تکبیر گفت و مردم برخوانست که برید این ولید بوی میباید آورد آمده و در رست امیر حمزه کشته شد یکبار
 میباید آورد در کشته امیر حمزه کشته میباید اندک ناله ملعون را بدوزخ فرستاده کشته بگردانید امیر حمزه که در آن زمان
 هند ملعون را غلامی بوی و حشمت نام و برافروخته که روی بر اندازان نام نهاد پس آن ملعون را ملعون را طلب کرد و
 گفت ترا آزاد میکنم که سه کس را با روی نجاک اندازد گفت آن سه کس کدامند گفت اول محمد و دوم حمزه و سیم علی
 را و باز گفته اند که علی علیه السلام نیز هم راه بوی و حشمت گفت که کرد عجا و خلق بسیار است ظفر نتوان یافت و حرمین
 مرا بگویم داند و علی را صلا بپست که کسی بجانب نگاه نمیتواند کرد قادر نتوان بوی بر کشتن علی که او شهسوار
 عالم ارشاد و مغرب شکسته کردن کردن کثافت چو او پر کشد و الففار از غلاف و هببت فدلر زده
 در کوه فاف چون هند ملعون را غلام این سبب است که در بند خود را از گردن بیرون آورده و بران خرافه
 داده داده گفت که فلان دهنت بدیم آن ملعون گفت بروم کا حمزه را بشام پس در آمده در عقب سینه در کپش بست
 و لشکر کفار بیکبار حمله کردند و هیچ کس را طاق مخاربه حمزه نبود کارزار گرم شد و دویم فرستادند و اما
 لشکر کفار بسیار بودند و لشکر اسلام اندک بودند از کفار بسیار پیرو ابوبکر و عمر و عثمان بگویند و خداوند
 هفت روز را اینجا بودند امیر حمزه لشکر کفار را فریب کرد و بعضی از لشکر اسلام نگران شدند و بکشتن مشغول شدند
 و چون انچه را از آن که با عبد الله خیر بفرموده جناب پیغمبران دهنت کوه را نگاه می داشتند ایشان را دیدند و
 بکشتن فساد انداختن ایشان را بر طمع و در کرده بخاطر جمعی سپیدند و هر چند عبد الله خیر گفت که ما را پیغمبر
 فرموده است که از این جافرونیان نباید اقبال قبول نکردند و سر از ایشان بکشتن فتند و در آن با عبد الله
 میبایست که در آن زمان خالد ابی ولیدان دهنت را خالی دید و هزار کافر بدان دهنت بر انداختند و عبد الله از
 ایشان دو گردان شدند کافران بپشت کافران خالد ابی ولیدان ایشان را شمشیر کرده و از قفا حضرت پیغمبر
 آمدند و چون کافران چنان بدیدند همه بیکبار باز گشتند از کتال که در پیش حضرت رسالت بودند و پیغمبر
 نهادند و حضرت پیغمبر را در میان کافران بکشدند امیر حمزه اسبق را از پی کافران باخته که در آن زمان شد
 اسبق را از کشت و عم حضرت پیغمبر را با روی نمودار نیست مرکب بخاک برده در افتاده و زده از سینه مبارک کشته رفت

سر ناز و پیکداشته و حشمت ملعون از زوین زار در دست بلر زانند و چون حمزه برخواست از خرازدان زوین
 بدیداخت بر ناز و میناکش آمد چنانکه از پشت میناکش بیرون شده امیر حمزه بپیشاده ناز بر جست و پیشتر
 در دست بدانجا نایل کرده و در مبارکش ضعف کرده و بر پهلوی راست افتاده و کلمه شهادت بر زبان آورده
 و خان مجوس بپایم کرد انا لله و انا الیه راجعون و چون حشمت ملعون از بدیدار پسر سنان بر و زامده و حریر بر
 شکم مبارکش زد چنانچه بر شکافت و جگر عم پیغیر را بیرون آورد و بر بچهل تمام خود را بر زدن بدهند
 ملعون سنانیده و گفت مرده باد ترا که حمزه را کشتم و اینک جگر او از ملعون جگر حمزه را از تو بستانند بر
 دهان نهاده بخوابند و در هفتاد سنکشد و گفت اکنون مرا بدانجا ببر که و بر او به بدیم پس از ملعون ملعون را
 برده و حمزه را بر و بنمود و هندی ملعون چنگ از اعصاب او برید و در دشت کشته و بعضی کردن بندد و گرد او بچند
 و چون کافران دیدند که حضرت محمد بنها مانده است چهار ملعون سنان انداز سنکها در دست بر و حمله کردند
 اول ابن شهاب دوم ابن عبید سیم ابن و فاص ابن ابوسفیان اول ابن عبید سنان که بر او از مهر عالم رده چنانکه پیا
 میناکش مجروح شد و بعد از آن ابن و فاص سنان که بر پیشانی مبارک آنحضرت زده چنانچه خون الود شد و آن
 حضرت خون را پاک کرده و همه بر و مالید و خون خود را میسخت داشت که بکفطه از آن خون بر زمین چکید که در آن
 دم ابن شهاب و رسید سنان بر سینه بکینه مضطرب زده چنانچه از کب بپشت کونا که خواه فابعد شهاب تا تاب
 ظاهر هوندا کرد بدو در میان سنان خدا تعالی خاشاک را بر همان زاده که ناکرده و در آمدند و چون حضرت سنان
 ابوسفیان ملعون در رسید و سنان بر لب دندان مبارکش چنان زده که در دندان مبارکش شهادت شده و لب آنحضرت
 مجروح گشت پس حضرت مناجات کرده و گفت دم بنیام رذن و سوز درو که کسی غم کشا و هم دم بنیام درو
 مشک و غصه بسیار است هیچ چیز از بلا مرا کم نیست شیطان بصورت مرد پیر تیر در گردن غره از جگر بر کشتند
 که قتل محمد بنی محمد گشته شد و او را از امام اهل مدینه بپشتند حضرت امیر المؤمنین بر دروازه نشسته بود
 و چون او از آن ملعون را بپشتند برخواست بر کلدل سوار شده و ذوالفقار را خنجر کرده و دلدل را بر آنکس
 و بیک چشم بر هم زدن خود را بلبشکر گاه و سنانید و غره تکیه گفت و بصر جلد میمند و میسر و قلب
 کفار را در هم شکست و خود را بر حضرت رسول سنانید و در زمان پیش حضرت پیغیر رسید که او برخواست
 بو و میخواست که سوار شود ابوسفیان ابن و فاص ابن عبید سنان را پیغیرها برافراشته بودند که پیغیر را هلاک کنند
 که رسول خدا را حشمت بر حضرت امیر المؤمنین علیه السلام افتاده نعره زد و گفت یا علی ادر کنی که شاه مرزبان دلدل را

زانده و ایشان منم هم شدند و از دور با پسند اند که حضرت علی علیه السلام پیش حضرت پیغمبر آمد و چون پیغمبر
 چنان بداند و گفت طاعت خود را شواستما کرده و گفت خداوند بداند یا که نوسو کند مجوزم که
 چند از آن کافران بکشم که خون بر کاب من شد پس بداند اول بانک بر این شهاب زده و ذوالفقار ابرکش
 زد که هم چون خیار بدوینم کردا پس بعد از آن بجانب زانده و چنان بر کون زد که از سرش زد و کشتن تا
 او نپسند ساق و استر اید وینم کردا پس ذوالفقار بر زمین نشسته پس حضرت امیر المومنین چند از آن کافرا
 بکشت که از هر جانب سوار خون و زان کشته و در آن حال جبرئیل از نزد ملک جلیل به پیش تیره شجره جلیل نازل
 شده و گفت یا محمد حفظ الله ترا سلام می رساند و گوید که علی را بگو که دانست این کافران بر دارد حضرت پیغمبر گفت
 یا جبرئیل هرگاه علی سخن گوید و عذوفا کند و هرگز خلاف نمیکند و اکنون بدان پرو و کار قسم خورده و مکر و
 خدای تعالی حکم کند و کرم من علاج نمیشوایم کرد و در آن زمان فرشتگان زمین و آسمان و هر سنگ و خاشاک
 به او از بلند این خوانند لا فتی الا علی و لا سفار و ذوالفقار و در آن زمان حضرت امیر المومنین اهنگ ابوسفنا
 کرده و از ملعون خود را بجا افتکده امان خواست حضرت امان داده پسر شاه ولایت بخالد بن ولید رسید
 و او را اسپر کرده و هنده ملعونه را در پیشش و وحشیه گرفتار شدند و اما چون حضرت جبرئیل عروج کرد و در
 برپدا شد و دل در کوزال رفت که خون و آب جمع شده بودند پس بر کاب حضرت رسید حضرت امیر المومنین
 علیه السلام قبضه و الففار را بویستد و در غلاف کرده و لشکر کفار بجهنم شدند و لشکر اسلام که بر پنجه
 بودند جمع شدند و اما چون از ابلیس لعین بدیده رسید فاطمه زهرا علیها السلام پیشیند بر جبهه بان و نالان
 دید که جماعه از زنان و کودکان و امحمد اکو بان می دیدند فاطمه چون چنان دید که جماعت نان و کور کاه و دیدند
 از پاهای در افتاده به پوشش شدند چون بهوش آمدند نادروازه مدینه فتنه دوباره افتاده از هوش رفت و پس
 عقب پوار بیفتاد و در آن زمان پیروز در رسید که شوهر سپر و برادر شد و خدا حضرت پیغمبر تعارفه
 بودند در پاهای فاطمه افتاده گفت جانم فدای تو باشد تو این جابیشتر یا من بروم و از پدرت خبر بیاورم اگر خبر سلا
 بیارم بمن جیه خواهی داد گفت هر چه خواهی بدهم زن گفت مال دنیا نخواهم ان میخواهم که نواز برای من ضامن بخت
 باشی و بی من فرزای فامی بهشت نرو فاطمه قبول کرده و از پیره زن روانه شد تا بجا که چون رسید شوهر
 خود را دید زخم خورده برو سلام کرده شوهر جوان باز داده گفت این از برای من توانی بکشتن یا آوردن از زن
 گفت فدای صبر کن که از برای دختر محمد خبر بزم چون از و بگذاشت برادر خود را دید که زخم خورده و جال لب رسید

و چون او را خوانست او در گذشت تا حضرت پیغمبر خیان عکبر و پیا علی شاه و با اصحاب بیامدند
از احوال ابو بکر و عمر و عثمان علیهم السلام گفت که ایشان بگو بگو بگو بگو بگو بگو بگو بگو بگو بگو بگو
حمزه را او از بکوشش می رسد گفتند که او در حرب بود پس هر کدام که میفرستادند حمزه را بدان حال می بردند
و در همانجا اگر بان می شدند تا این که او میسر علیه السلام رفت و عم خود را چنان زد بدگر بان بر نزد خواجه دوسرا
ابدا احوال باز گفت رسول خدا با تمام اصحاب از روزی برای حمزه بفرستند خانه را فدا می هم پیغمبر که در احد
خان را فدا می خواجه در شمار کرد و چون حضرت نزد یک حمزه رفت و او را چنان زد بدگر بان را بگو بگو بگو
چون کنم که کار در جگر می آید رسد است و اگر نه دعا کنم تا خدا می بخشد و در این سخن بودند که
پیر نزد در رسد سلام کرده و گفت یا رسول الله دختر فاطمه از خانه پیروز شده و نویی هوشی کشته و
اکنون امده ام تا خبر سلامتی شما را بدو رسانم حضرت رسول بگریه گفت رحمت خدا بر تو باد که سلام مرا باو
برسان از پیروز زن گفت خبر سلامتی ترا باورسانم بمن چه چیز میفرمودی چه مراد تو باشد پیر زن گفت مراد من
اینست که شوهر و برادر و پسر و رفقا تو جامه دهند تو نیز از برای ایشان ضامن بهشت شو و دختر را از برای مرضا
بهشت شده است حضرت گفت قبول کردم و پس از آن به عجل تمام روانه شد و شوهر و برادر خود رسد بد که هر سه
خان بجاو سلام کرده اند پس به عجل خبر سلامتی رسول خدا را فاطمه علیها السلام رسانید بخانه رفت اما رسول خدا
در پیشتر این حمزه بود که ناکاه عمه خود صغیه را بدگر بان و فریاد کنان می آید حضرت پیغمبر زن را گفت که فادری را
مکن از که پیشتر این حمزه آید و اگر برادرش چنین بیند طاق نیاید و پیر زن گفت که فادری را نکند از که صغیه فریاد
زد که یا محمد من عهد کرده ام که فریاد نکنم مرا بگذار که دیدار برادر می بینم پس و بر یکداشند پیش رفت و برادر
خود را بداند آنجا دیده از روزی بگریه و گفت کاش که بر زنان چنانجا می بود نام خان خود را فدا می تو کرد پیغمبر گفت
اول بر این حمزه نماز کنیم پس اول بر او نماز کرد و بعد از آن یک شهادت می داد و می آورد در پیش خوابانیدند تا
حضرت بر آن هفتاد و نوزده شهید شده بودند نماز کرده و بعد از آن ایشان را با جانها می خواد و در فرزند حضرت
پیغمبر خزون و غم ناک باز کشید و میزدند باز آمد و همه خانها را از گریه و زاری بکوشش رسد رسول خدا گفت عم
حمزه را فرزند نیست که بر تو کرد بکند حضرت گفت بر حمزه علیه السلام بگریه خدا تعالی بهشتی بر تو واجب کند این بگفت
مخانه فاطمه علیها السلام رفت و سر رکنار و نهاده ناخواب کند و چون اهل مدینه می شنیدند که حضرت پیغمبر گفت که
هر که عم حمزه را بگریه بهشت بر او واجب شود اهل مدینه تا خود را چنان حمزه می شنیدند که اول و بر آری بکنند و

بعد از آن شهید خود را ایشان رفتند بخانه حمزه و بنیاد گریه و زاری کردند و حضرت پیغمبر با او از گریه بسیار داشتند
 خواب بیدار شده و گفت این چه فریاد است فاطمه گفت اهل مدینه نان خود را فرستاده اند تا بر این حمزه بگویند
 پیغمبر هم گفت من خدا تعالی بر ایشان باشد و ابوبکر و عمر و عثمان علیهم السلام بعد از هفت روز از کوه احد در
 آمدند و عثمان بن طلحه بنیاد ایشان زد و بر کوه خداوندی که رسول خدا فتح کرده ایشان بیدار بیدار آمدند

حکایت غزوه امیر المؤمنین علیه السلام فاطمه سلام الله علیها

اما از بیان اخبار و ناقلان آثار چنین روایت کرده اند که روزی حضرت رسول بر حضرت امیر المؤمنین فرمود که با علی
 در خانه جویند چید شیر بر دار بروم که و بار کن و بعد از آن منست چون حضرت امیر المؤمنین رفت و زود بکر حضرت
 رسول در مسجد نشسته بود که او از غلغلۀ مردم بگوش حضرت رسید سلمان را گفت تا سلمان به پیروی چه حالتی است تا این
 بار آمدی گفت یا رسول الله جوانی زبان برید و یکسری برید و در کشتن او بختی از زبانش خون خونابه روانست بر و مسجد
 نشسته و عمر مان بر و کرد آمد و این غوغا است حضرت فرمود که و بر این نزد من را بید سلمان او را پیش پیغمبر آورد پس
 چون چشم آن جوان بر جمال با کمال آن حضرت افتاده سر دیای آنحضرت نهاده بنیاد گریه و زاری کرد زبان از دهانش آورد
 و در الحال بقدیر الله تعالی و بحجۀ آنحضرت زبان آنجوان گویا شده پس بر و گواه حضرت محمد سلام کرده و حضرت جواب
 او را باز گفت فرمود این جوان انصاری برید از گردن بر و کرد و بعد از آن بگو که زبان را که بریده است انصاری آوردن از آن
 گویا آنجوان زار زار بگریست و گفت یا محمد این همه ظلم که بر من کرده اند از دست تو است و این سر بریده که بر من است
 مدنت است تطال کن این که بگو نام باب من در گردن تو است سلام الله علیها اما آنجوان گفت که یا رسول الله نام من
 جبرائیل و من پسر آنحضرت ام و رسول خدا گفت من از فلان عورتی که من پسر آنحضرت است آنجوان گفت یا محمد من
 ترا در خواب دیدم و تو مرا بدید و لا اله الا انت و من از تو فرزند خود گفتم که مسلمانم و بطاعت خدا میسر
 و بر مجلس و تفرقه ام و او را از پر بود چه بود شمن شمانست پدر مرا گفت که پسر من مسلمان شده است پدرم مرا طلبید و
 گفت شنیده ام که پدر حضرت محمد را قبول کرده است گفت که من پسر آنحضرت هستم و بر من غضب کرده و بر من مودت
 و صد چوب بر من نند و بعد از آن گفت که از پدر محمد برگرد گفتم از پدر محمد برگردم فصد گشتم کرده جدا از منجوات
 که سر مرا از تو جدا کنند و بر چه تو گفت عیال را و پسر را و پدر را و نند و من گفتم ای پدر مرا و
 خان قدامی نام محمد کن و پسر هفت ساله داشتم بر پدرم گفت ای پسر از چه که تو مرا از پدرم برگردانیدی چون
 از پدرم از فلان عورتی که من پسر آنحضرت هستم و بر من غضب کرده و بر من مودت پدر مرا از تو جدا کرد و گفت که

اول کردن مرا بنزد و نیز هر چه بود گفت ای پادشاه او را مکش و پسرش را بکش و سرش را در گردن پدرش بیاور و بفرم
که تا زبان پدرش را بر بند و از قلعه بیرون کنند و بر و بر نزد محمد نایب بیاوریم که حکم دهد چه تواند کرد پس بفرمود ناچشنا
کردند و مرا از قلعه بیرون کردند و فرمود که هر که در برابر نان دهد او را بکشند و من بگویم و بگویم که خود را
بنویسم و چون از قناب طلوع کرد از هوش بیدار شدم و چون بپوشاندم از جان بیدار گاه خدا نااله بود و بفرمود که تمام
و اگر نایب بنویسد بگویم که خدا با احرار به محمد برسانا جانم بسا که در آن دم او را می بیند که بر خیزد و خیزد
نایب محمد رسانم و چون بر خواستم سبزه پوشیدادم که دست مرا بگرفت و گفت پادشاه خود را بر پشت پادشاه من نه چشم بر
هم نه چنان کردم بکفتم بر داشت و گفت چشم باز کن باز کردم و خود را در دستش دیدم پادشاه مرا گفت ای خیر بنیک
مدینه و چون حضرت محمد زبان را گویا کرد اندام من زنده شد و بگویم حضرت بنی نر اسلام رسانا نایب محمد حال
من این بود که خوششید و اکنون بیدم این چهار ابر من کرده است و نواد من از و بسا و چون حضرت رسول الله
سخنار نشینده منتظر وحی شد که حضرت جبرئیل نازل شد گفت نایب محمد مرا خدا است که لشکر جمع کن و بر پادشاه قلعه
سلاسل روان کافر بیدار اسلام دلا لکنی و چون سید عالم و خلاصه بنی آدم این سخن را بشنید بلال حبشه را فرمود
که ناصداغ را داده پس هفت هزار اصحاب جمع شدند و حضرت رسول خدا عمر سعد کرب را بفرمود که نایب هزار کس از پیش
رفتند و حضرت محمد و زرد پیکر اهل مدینه را و داع کرده و و گویا راه و با شش هزار کس و بگو طلوع افتاب بود
که عمر سعد کرب با هزار سواره بقلعه سلاسل رسید و پادشاه با از قلعه بدید از راه پرت کرد و پیداشد و از میان کرب
هزار سواره پرت آمدند و چون در رسید صلوات بر محمد و برسانند و چون پادشاه این حال را بدید لریه برانداخت
افتاده و هم چنان زنک از رخسارش رخسار خود را بر بطلال کبر نشاند و گفت ای پادشاه لشکر عظیم از راه
مدینه در رسید و بر ابر حصا صفا را اسکریند و صلوات بر محمد و برسانند و اکنون اشتغال حرب کنند
و چون بطلال کبر از رو این سخن بشنید با و بر خود بر پشت قلعه برآمدند و لشکر اسلام را دادند و همه همه خندیدند
که رفتند و چون عمر سعد کرب نایب را چویشان ملغوا دادند و گفتند که اگر این ملعون از قلعه بیرون آید هیچ
کس طاقت محاربه ایشان نباشد مگر شاه و لایه و او هم در این جانب است و ایشان در این گفتگو بودند که حضرت محمد
نابش هزار مرد و هفتصد زن دیگر که در راه مسلمان شده بودند رسیدند و چون حضرت رسول بپا قلعه
سلاسل رسید و حصا را ندان حکمی بدید چنان شده بطلال کبر را چون چشم بر محمد افتاده و بگویم و ملعون کرب
که از حضرت و الفطاشا و لایه کریم بود پس بطلال گفت بنکون بگو که در میان خدا برسان علی کدام است که حضرت

محمد بن ابی بکر و منتهی از ایشان را از آن دیدم و چون اینهمه نظر کرده علی را ندیده گفت ای امیر طالع شما به
 فوت است که حضرت علی در میان ایشان نیست پس شکر اسلام چه در حرکات و در برابر قلعه فرو آمدند بطال کبر
 ساد شده گفت که فردا که افتاب طلوع کند چهار هزار قلعه بر آوردم و با چها کرتی نهین بیرون روم و در مار
 از روزگار خدایر سنا بشارم پس چها مرتبه برگزیده و انشب بجهت حضرت رسول شدند و چون روز روشن شد
 بطال کبر را نادیده بود که بسپا خاد و کرد و در علم سخن نظر نداشت و بر اطلب کرده و گفت ای مادر امشب خوابی
 دیده ام بر ایشان میخوانم بعبیرش را بگوئی گفت چه نوع خواب دیده گفتم که شش سرخ فصد می کرد و مثل
 بکشت مادرش گفت امروز بجنبه شکر محمد و هر که بر جنبه بگوید نامش را بر سر و اگر کسی نامش را بگوید
 با او حرب نکند که او بر تو ظفر ناید و اگر فردا حربه کنی فتح از آن توانا شد و چون بطال کبر از مادر این سخن بشنید و
 طلوع افتاب بود که فرمود طبل جنگ زند و از ملعونان سوار شده از قلعه بیرون آمدند و در برابر لشکر اسلام صف
 کشیدند و لشکر اسلام صلوات بر حضرت محمد فرستادند و چون بطال کبر را ندید بانگ بر کبر از ده که شهادت و کشتار
 خدایا بر سر پل نگاه دارد که نام من محمد است و از این خدایر سنا بگوید از زنده نگذارم و از ملعونان سوار برادر زاد بود
 بکبر نام فضلان و دیگر می نغان جهو و بکری زانام فلتا بود پس پیش بطال کبر رفتند و گفتند ای عم مادر حضرت
 ده تا بمیدان روم و چون بطال کبر این بشنید فضلان را حضرت داده پس از آنکه و بمیدانها ده و چون لشکر اسلام
 او را با سینه بیج گرفت و فاه... دیدند بر سپیدند چون از ملعونان بمیدان رسیدند کلام خود را از سر برداشته و نعره از
 جگر بر کشیده گفت ای محمد توانا این لشکر بجنبه عم مرا آمده و عارف فضلان نیست که گویند و جان خود را فدا کنند
 و منار میکنم و هیچ رشتا لشکر خود کسی دارد که جان خود را فدای خدا ناید و کند بر منید امرا بد حضرت رسول
 خدا و بر اصحاب کرده و گفت رشتا شما شهنشاهی خواهم که بر منید این سکنه و هیچ کس بر من است اسکنان اگر کفر
 آغاز کرد که از دست چپ لشکر اسلام بر پیر برادر بدند که بر اسب سوار شده و کمان در دست گرفته و هر سر کمان شکسته
 و بر رشتا بر ششم بسته و سه چوبه بر بود که بکبر از سر بود و بکبر بر اینچنان بنو هم چنان سر و دست
 نوزان بمیدان رفت حضرت رسول بانگ برانضا باز زده که ای در خانه مر پر و ضعیف است بر امکا دارند که امشب
 برای او خواب بر ایشان دیدم ای مادر ابود جانه گفت ای رسول الله بحق خدا مرا بگذار که شهید اول در قلعه سلاسل
 باشم پس حضرت را در حضرت داده و چون در برابر فضلان رسید و از ملعونان چشم بران بر افشاده بخت گفت پس
 محمد را بر نورحم نیا آمد که بر امید امیر فرستاد و مراد روز جنگ با صد سوار برابر گرفتند و مراد شد که با

نوحرب كنم و ان پسر كه نو بر كنار كرده مرا و زان پسران بگيرم ابو دجانة گفت امپلعود بر پيش خدا ناله انسانست كه
مرا بر هم چون نو كبر ظفر و همدو گمان زان ديكستند و ان پسر بپيكان زان چنان بر دهشت زد كه يك كوزه بر روضه نشست
و ان ملعون زان سب خود زد و زد نشت و بجهتم پيوست پس ابو دجانة تكيه گرفت و بيشتر رفت و صلوات بر حضرت
محمد و سنانده و گفت اي كافر ان بشناسيد خدا پسر كه چنان عباد پسر در رست من گشت چون نغان برادر زاده خود را بد
كه كشته شد بانك بر حركت ده و در برابر رسيد او را دشتام داده و ناسر گفت ان وقت ابو دجانة پسر ديگر را بر كنار
نهاده و چون بر سينه اش زده كه پيكان پسران پشت سر بد كرد و ان ملعون هم چنان مالك دوزخ سپرده بعد از ان فلان
مبيدان آمده پسر ديگر كه داشت در گمان نهاده بنداخت در چشم راست و زانده و ان قفا پسر بر دوزخ رفت و بجهتم
پيوست بطلال كبر چون ان بد پيدا و دوزخ خود گفت كه چه كوي و زير گفت خود برو كه اجل محمد بان در رست نشت
بطلال كبر چون پسر سخن بشنيد نه بانك بر حركت ده و در مبيدان نهاده و چون پسرش پديد شد را بد گفت يا رسول الله
اينك پديد من مبيدان امده كسي چر بفا و نباشد مگر خدا ناله و برادر دفع كند و چون در برابر ابو دجانة رسيد نغان
نيام بر كشيده و بران پسر حمله كرده و ابو دجانة را پسر نو كوشه گمان زان عوض پسر رسر كشيده و در پسر كر دابند
و گفت يا محمد ادر كني بطلال كبر شمشير بر فرو بر زده كه بر همان ضرب جان بجو سپيد كرده و ان ملعون مبيدان
طلبيد كه در ان زما خواهر زاده ابو دجانة سعد قاص پسر در گمان نهاده و اهنك مبيدان كرده بطلال ديد كه
سوار بر پسر در گمان پديد سر در رسر كشيده و عمود رسر گرفت و چون سعد قاص خواست كه بگردد بطلال كبر
كمر و بر ابر گرفت و از روكركت و ريوه و بر روك و رسر داشت و غر زد كه يا محمد من خواهم كه اين مرد را بكشم اما
به لا و منار قسم تا انكستم ديگر خدا پسرستان زانكستم و پس او را به قلعه در سنانده و مرد ديگر آمده او را نيز بر
بست بعد از ان خالد بن ليد رفت و او نيز گرفتار شده و پس از ان ابو بكر و عمر طلحه و زبير و عبدالرحمن و عوف
و حذيفة بن ابان و انضابان هشتاد تن گرفتار و بعد از ان ابو العج كرفتار شده و عمر سعد كرت گرفتار شد
و عمار و مفدار و ابو ذر غفاري و سميه بنت و ابوالهاسم ابن نهان و ابان بن كعب گرفتار شدند و بعد از ان
ايشان غنبل اب طالب بر هم مالك اشتر گرفتار شدند و ديگر كسي نماند حضرت سول سر بسواسن اكر
و گفت خداوند از نومد و باره منچو هم كه در ان وقت جبرئيل در رسيد و گفت يا محمد خدا پسر تسليم مپساند
و ميگويد كه علي منچو هم ناملا نكه را كه دو هزار فرشته بفرستم كه هر يك در بر يكشان بنده بعضي را ميقتلند و بعضي را زند
و بعضي را مضر و لا علم منچو هم اينك بفران خدا و منبر را بر كستم از اين جا كه نو ناسر خياه بدر جنز كه على

بوبار کرده و اکون فتنه را با او بار خواجه کشیده و شاه مردان و صنود کرده است میخواهد که نماز بگذارد و
 از این خواجه غم نزن و علیه الحوائج که تابان بود و ناز از این کاران بر آورد و چه جبر شلعه بر دوش کشیده و زین
 شکافته شده حضرت پیغمبر علیه السلام را بدو فرمود و گفت تا علی در کبی سر خدای تعالی او را بخندد و بگوید سر خدای
 از سه ماهه راه و چون او را بخندد ایشانند بدان طرف نگاه کرده پیغمبر را در پادشاه فلعه سلاسل اصحا او را در پاد
 بطلان داد و میداد بدو و بفرستاده و گفت تو این شرها را ببر که مرا این نماز را در پادشاه فلعه سلاسل با پیغمبر را
 خواهم کرد و فتنه بر راه مبدی نهاده شد و حضرت علی بر دل سوا شده و گفت ابد دل اگر در یک چشم بر هم زد مرا
 پیام فلعه سلاسل بر نهاده و بگوید بر تو سوا انقوم و دل خود را سوا شما کرده و بر زبان حال بدگاه فاضله
 الحائیان را بگوید گفت خدا با این راه را بر من زد یک کن پس خدایه ملک از من بید که در گناه زمین و یکدیگر
 کشید و دل را و از زده قدم نهاده و خود را در پادشاه فلعه سلاسل بدو بطلان کبر فرموده و مبارخواست که شاه
 ولایت بکار رسد بطلان کبر با خود گفت این بی التفات که این عرایع بمن کرد اگر او را بگویم بر او زاری بگویم و اما
 شکوفه نایع ابوطالب نزد یک حضرت پیغمبر رسد از دل پیاده شده و بر محمد سلام کرده حضرت او را در کنار گرفت
 و سر چشمه بر بوسید پس حضرت علی گفت تا محمد اصحاب چراغ بکن این حضرت فرمود تا علی انکاف که در میدان
 است و از ابطال کبر می گویند صد سئو قلع و منشاره است ایشان را چون رفتند و حکم چنین است که نمود و رسید
 این جمعه و حضرت علی گفت منم از پس بر دل سوا شده و اصحاب از شاه صلوات بر محمد فرستادند بطلان
 منم زد که در میدان است که پیشتر بر زبان غم بر دل زد و در اندیشه راه بطلان اگر فتنه و بطلان چون نگارده
 چشمه پوخته را بدید که از صلابت زمین زمان بر زده و در آمد بطلان بی طاقت شده اما خود را در بالا می کرد
 نگاه داشت بطلان غم را خجسته کشیده و گفت ای عرایع چه نام دارد که این سواران زده پوشش گرفته هیچکس در
 صلابت مانند تو نبوی حضرت فرمود نام من بسیار است و اما بکنام من است الله است و چون نام است الله را شنید
 گفت بکار دان و در کار من از بسیار جنگ کرده ام و توانا زاده ام و بداند ای که می پرستی باز کرد که در میان
 و تو فرما خواهد بود حضرت فرمود بگویند جواب بد کرده اند اگر امر و زاری است اگر فرزند است من گشته شو پس
 حضرت برکت پیغمبر فرمود تا علی چراغ بر گشته گفت انکاف را سو کند داد که امر و زاری کرد فرما تا بگویند بخار جوایم
 مورد پس است بطلان بسیار بر بطلان هم برکت و بفرمود که تا صد سئو چوب بر من فرمودند و لشکر اسلام را بر
 چوب بچند و موکلان را گفت که چون من فرما بمشاروم شما اینها را چوب بچند و اما چون وز شده طبل

جنگ زدند و آن ملعون از قلعه بیرون آمد با چهار هزار کافر عادی و کنا و خند صف کشیدند و خود را
 میان میدان آمده و نعره زد گفت با محمد هیچ کس را بمیدان مفرست الا علی اسد الله را و چون شاه و لایه این سخن
 شنیده بانک برآمد که اینک رسیده و چون چشم او بر امیر المؤمنین علیه السلام افتاد گفت ای اسد الله دیروز
 فتح از آن تو بود و امروز فتح از آن منست شاه و لایه گفت هبم معلوم شود که فتح از آن کیست بطل گفت پس چرا
 زده نبوی شده گفت مرا تنگ آید که بر جنگ توام زده پوشتم از قلعه چون این سخن شنید در قهر شده و نیزه را در
 ر بوده و گفت که ترا به همین نیزه هلاک کنم و چون نزدیک حضرت رسید حضرت دست را از کرده کس نیزه و بر آب گرفت
 و نیزه را بکنار میدان انداخت بطل چون چنان دید عموگه مثل کند به در بود حواله شماران کرد شاه و لایه
 بند سگش را گرفت عمو را در کنار انداخت بانک بر دل زده خوراند یک محمد را اینده هم چنان کبر را برد
 گرفت بر این زمین زده و صحابه را بر کیند پیغمبر فرمود که چه گوید در یکا که خدا و رسول بطل گفت اگر خدا
 شما را بشناسم شما مرا بکیند پیغمبر گفت نکتم و هلاکم پس گفت با محمد بر زمین بمان بفرما که مسلمان شوم پس کله
 اسلام گفت که نداشت پاهای او کشودند شماران گفت یا رسول الله دلم کواهی بمندهد و این رو سها است و این
 و این سر صند نیست رسول خدا گفت امان او در شما بندان و برادرید چه زانینده خلاص شده یا این حضرت نبوی
 داده و گفت مرا رخصت و نابروم و این مسلمانان را خبر دهم و بر نزدیک شما یا فرستم حضرت او را رخصت داده چون
 بطل اکبر در قلعه رفت بفرمود تا بطل جنگ زدند و این چهار هزار مرد به یکبار نعره زدند و گفتند ایجاد و آن شما نتوانید
 ما را از راه برن و بران صد پیس تر خوب زدند و چون حضرت پیغمبر را خبر کردند که بطل امر ندیده است حضرت
 سوار شده و در پاهای از قلعه مدد در آن جنگ هفده روز بپوشیدند تا تر از لشکر اسلام به تیغ کافران شمشیر شده
 بودند و روز دهم خایران ضلای مصلحت بد که میخیز و بستانند و جنگ کنند و حضرت او را رخصت داده پس
 چوبها از نیسته آوردند و میخیز و بستانند و بپایان صد هزاران چکشیدند و این روز و شب یکم بود که تمام شد
 پس یکسک بنهاند و چها صد تن کشیدند که بر بالا کردید بدیدند و این قلعه را در کشت و هیچ اسیر بقلعه نه
 رسانید و بعد از آن دوازده سنک انداختند و هیچ کدام کار نکردند و در روز یکم پانزده سنک انداختند
 نداده و روز بیست و شنبه افتاب طلوع کرده و از عمر معبد کرب بکوش حضرت علی علیه السلام که با محمد را پیش از این طواف
 نیست که هر روز نیم نان می دهند و صد چوبی رفتند و حضرت ابوبکر را دیده بکر را اینده و از دل پیاده شدند و نزدیک
 حضرت رسول الله آمده و گفت یا رسول الله مراد به دارم خوانم که بر او و گفت آن خرد کدامت گفت غرض اینست

بمیرانید و هزار دینار بکس امان خواستند شاه و لایحه از صد بی نفر اصحاب را برکشاد و از قلعه بیرون آورده آن
هزار دینار در پیش پیغمبر امان آوردند چنانچه بطلال زن خود را به پیش پیغمبر آورد و از ضعیفه از غم
فرزند میگریست و حضرت پیغمبر فرمود که تا من نپیر از خاک بیرون آورند و سر زار در تن نهاده و دعا کرد و اضحاً
امین گفتند که انیس بقتل خدای تعالی زنده شده و در دست پادشاه حضرت پیغمبر افتاده و حضرت پیغمبر پادشاه
از قلعه را بر جبر زاده و با اصحاب و بندگان نهانند **حکایت خالد بن ولید با کشتن**
چنان آورد و اندک روز حضرت رسول نماز بامداد را گذارده و پشت بچراغ کرده بود که سائلی برخواست سوال کرد
حضرت رسول خدا گفت هر که این سائل را بکشد بم دهد خدای تعالی او را ده درهم بدهد و چون این سخن را لفظ
که هر بار سید سمع پادشاه رسید خالد بن ولید گفت پادشاه من و او نرفته در هم دادم حضرت گفت با خالد برو
بنابر که خدای تعالی بعوض یک درهم هزار درهم سرخ بر تو دهد پس خالد از دوازده درهم را بر حضرت پیغمبر زاده و
حضرت رسول خدا از درهم ها را بدان سائل زاده و آن مرد از درهم ها را بگرفت و عاگرد بر پشت بعداد از چند روز
که برآمد سید در مسجد نشسته بود که اغرابی از در درآمد و سلام کرده و گفت پادشاه در فلان قلعه بقعه هست و آن
خاد و کران بسیار دارد و در آن قلعه مقدار دوازده هزار جوان است و ایشان قصد میکنند که بیایند و مکه را خراب کنند
حضرت رسول چون بشنیده ساعی بفرستاد و در میان آن کرده و گفت با اصحاب من بکنه صیبا که بدان قلعه رود
مجاوسه و از احوال ایشان خبر در میان بیاورد و ساعی در پر شده که جواب نداد که خالد بن ولید از جای برخاست
و گفت پادشاه هزار جان من فدای تو باد من میروم و از آن قلعه خبر رستم بجهت شما پادشاهم حضرت پیغمبر گفت
با خالد برو که خدا با تو است و خالد از در پیش خود خوانده و در حق او دعا خواند و بر او میباید گفت با خالد
برو که خدا با تو است پس خالد بران رفت و در میان آن قلعه نهمه و چند شبانه روز میرفت که بدو روز شش
و قلعه رسید و در میان وقت که نا احوال بداند و مضار آن روز ایشان را عید بود و همه خلافت و انوار شهر برآمدند
و بر عیدگاه حاضر شدند خالد پرسید که چه بخواهش این مردم از برای چه کجا میروند بکے گفت که امر و زمانه عید است
و خالد نیز در میان خلافت و چون خلافت و انوار شهر همه حاضر شدند کشتن ایشان بیامد و بر منبر شده و چون
خواست که نا ایشان را علم گوید و هر چند چه کرده نموانست چنانکه گفتن چنانکه او زاده که ابومریم در میان شما
محمد هست که خراج داد و کرده است که چنانچه نمونوا گفت خالد بن ولید چون این سخن را بشنیده دعا که سید عالم و پادشاه
اموی بنده بود بر خود میخواند و چون کشتن این گفت جمله همو را از محراب بلند و طلب کردند و همه را بکشتن

کردند نتوانستند یافت آنکه در میان اینها خواست هر چند نگاه کرد نتوانست یافت بعد از آن گفت ای قوم در حقیقت
 بدانید که در میان شما محمدی هست که زبان من گویا میکند چنان بگویم باری که جمله یه و از منجز و شپند هر چند
 طلب کرد نتوانست پس هبنا ایشان را گفت تا قوم هر کس بجای خود قرار گیرد و بنشیند و جمله از قوم قرار
 گرفتند و آنکه کثیر بر پای خواست و گفت تا محمدی بداند خدا که حضرت محمد را بر این بر خلاف فرستاده است
 اگر محمد را در و سوار بر پای خیزد و چون خالد بن ولید این سخن را بشنید گفت هزار جانم فدای خاندان پاک حضرت محمد
 باد گفت این هبنا از من چه خواهد گفت من اینوقت را بر شریعت پر خود هلاک کنم و من از تو چنان مسئله پرسیم اگر
 جوابم را در حق و لا اله الا فیکم خالد بن ولید گفت ای محمدی بودی بر سر که بتوفیق خداوندی تعالی جواب هم از کثیر
 گفت که در نور نبی موسی خوانده ام که خدا در بهشت رختی از پرده است که طوی خوانده میشود و در جمله هشت
 هیچ کوشکی و سیر اینست که شاخ از آن نباشد از دنیا چپت خالد گفت مانند آن در دنیا مانند آن است
 که هیچ خانه نیست که نور آفتاب نباشد چه هوکفت احسن تا محمدی دیگر باره چو گفت که در نور نبی موسی خوانده ام
 که خداوند تعالی در بهشت چنانچه از پرده است و اینها رختی یک سیر است و هر چشمة طعم دیگر دارند و مانند
 آن در دنیا سیر است و چنانچه از اوشت هر یک طعم دیگر دارند که بر یکدیگر نمائند چه هوکفت احسن تا محمدی
 دیگر باره چو گفت که خداوند تعالی در بهشت خورن و آشامیدن آه است بول و غایط نیست و مانند آن در دنیا
 چپت خالد گفت مانند آن در دنیا از زندانست که دستکم مادر که خداوند تعالی او را طعام و شراب خوراند و او را
 بول و غایط نباشد چه هوکفت احسن تا محمدی دیگر باره گفت که خداوند تعالی در بهشت اشتران بنفید از پرده است
 که ایشان طعام و شراب کنند و بهشتیان خوندند و دنیا مثل آنها چپت خالد گفت ای خیر امثال آنها در دنیا این
 هاست بنفید که بر تبا ناک ببانکه تا جمله خلا یق عالم از آن میخورند چه هوکفت احسن تا محمدی آنکه خالد گفت تا
 و پیش معشر الیه و نوار من چنان مسئله پرسید جواب را دم و من از تو بپرسیدم پرسیم هر جوابی که خالد گفت مرا بگو
 که بر در بهشت نوشند اندهم چنانکه در نور نبی موسی علیه السلام خوانده جمیع این سخن بشنیده عاجز و خاموش
 شده نتوانست جواب داد آنکه جمیع مودان گفتند که نواز این غریب چنان مسئله پرسید و او جواب داد و او از توبت
 مسئله پرسید چنان جواب داد که کثیر گفت تا قوم جواب دادند و اما آنچه او گوید من نیز بگویم شما را اما میان
 شما مرا جای نباشد و از شما و اهله کم پرس کثیر گفت ای محمدی بگویم شما بگوید جمله گفتند که میگوئیم آنکه
 بر پای خواست و گفت تا محمدی در نور نبی خوانده ام که در بهشت نوشند شده است این گفت و ساکت شد خالد

گفت بگویشش انکشت برداشت و گفت اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا رسول الله وشهد
ان امیر المؤمنین علیا ولی الله وازان قبيله جمله از خرد وزن سلطان شدند و آنکه جمله قبيله کرد
آمدند و او را عزت داشتند و کرامت گرفتند و از قبيله دوازده هزار خرد بودند و هر یک یکدست اسب رخ بود
دادند و او را عزت استند پس خالد را حجت فرموده و چون بخدمت سید عالم رسید جمله حکا به تبار
حضرت پیغمبر گفت و از دوازده هزار رخ بود پیش حضرت پیغمبر نهاده همه ایشان شاد شدند و حضرت آن
در و انجالدین و لید داده گفت دوازده هزار دینا بعوض از دوازده دینا است که بدان سائل زاده و از بزرگان
چند هزار مرد بدست نومسلمان شدند تا بدان که در کار خیر هیچ کس باز نکرده و نکند ان الله لا یضیع جز الخیر

حکایت شکر قلع و جبر بدست امیر المؤمنین

زادبان اخبان بنو و نافعان انا و مصطفوی چنین زوایت کرده اند که در جبهه پادشاهی بود که نام او اشکوس بود
و از بزرگترین پسر مانده بود که بسیار سخی و جوان مرد بود و چهل مصاکره بود با هم خود گفت که دختر من ده که بر دخت
نومباشم اشکوس گفت ایضاح هیچ شتر نهاده و نهاده و نهاده گفت ای هم ملک جهان و خزینه پدرم و دست
دست این همه شتر نهاده دختر نوباشد اشکوس گفت من از تو زوایا می طلبم بلکه مرا مطلبی هست فلاح گفت ای مطلب
کدام است اشکوس گفت امر و زنجیر دست تو کس نیست و نوبانند لشکر چهل نوب صد هزار مرد را شکست داد
الحال علی این بطلان شمر نیست و اگر سر او را بر نیاید و خرد را بپایم تو نمانم فلاح چون بدخت اشکوس را
بود قبول کرده و گفت پسر فضل را با شصت هزار مرز از استه هراس من کن پس اشکوس چنان بد قبول کرده و
فلاح را براه نهاده و منزل بمنزل قطع میکردند که نادر و مدینه فاه بمدینه رسید و وقت طلوع افتاب بود که
بکفر سخی مدینه فرو آمدند و خیمه زدند پس فلاح را و عشق اشکوس برخواست و دوازده نفر و فضل نیز از برستان
لشکر و بزرگان برداشت مطلب فلاح و فضل آن بود که بمدینه را بپایند و علی را ببینند که چگونه مراد است الهی
از دوازده کس سوار شدند و اسب زانده و آنکه امیر المؤمنین علیه السلام از دروازه مدینه بیرون آمد و نوبانان را
بسیار بکند و چون خیمه فلاح بر حضرت علی افتاده پشیمه پوشید و بد که از صلابت می می و زلفان بلند بودند
فلاح گفت ای فضل بیانا از این پشیمه پوشش احوال چند پسر هم پس فلاح بر حضرت امیر المؤمنین نایک روزه که ای جوان
مرد بیانا از تو احوال چند پسر هم چون شاه و لایس چشم بر فلاح افتاده سیه رنگ شد رسول الله پس حضرت
علی پیش رفت چهره سیه فلاح گفت من خواهم بدانم که توحید کس و چه نام دارد حضرت امیر المؤمنین فرمود که عبد الله

نام دارم فلاح گفت ای بعد الله اهل مدینه را میشناسی حضرت فرمود بلی فلاح گفت حضرت علی در مدینه است یا
 بجای دیگر رفت است فرمود که در مدینه در مسجد حضرت پیغمبر باشد و تو با و می چشمت دارم فلاح گفت که من از راه
 دور آمده ام که ناسر علی را ریدن جدا کنم و برد بارها شد بر من حضرت امیر المؤمنین فلاح گفت که علی با تو چه کرد است
 که تو سرور را میخوانی فلاح گفت ای جوان علی نامزد نکرد لکن مرا طلبی هستی آنکه سر علی را ببرم کار من ساخته
 شود حضرت شاه ولایت فلاح گفت که ای جوان هر چه مطلبی از فلاح چو از حضرت امیر این سخن را بشنید گفت ای جوان
 چون نور است که فلاح من هم با تو است بگویم بدانکه مرا عتی هست اشکبوس نام دارد و من بر دوش او غاشتم اشکبوس
 عثم شیر بجای دوش خود را سر علی را بجوید و من بواسطه عشق دوش را بر کار را از اختیار کرده ام و پس بعد از آن
 حضرت امیر المؤمنین گفت ای جوان بیا از من پرس که در کد که حضرت علی سر خود را فدا می تو کند و جمله مراد تو از
 حاصل ایند که حضرت علی سر خداست فلاح گفت ای غریب این را بمن بگو که هفت ترکیب علی چگونه است چون حضرت
 شاه ولایت این سخن را بشنید فرمود که رنگ من رنگ علیست و قدم من قدم علیست و روز من روز علیست هر دو یکست
 فلاح چو از حضرت امیر این سخن را بشنید گفت که اگر روزی تو و روزی علی هر دو یکست بیا با من بخار به کن که نابینم که حرف
 حضرت علی هستم تا این پس فلاح نیغ از پیام کشیده که بر سر این حضرت زند که شاه ولایت بیل را چنان بردم نیغ آورده که در
 دهنه شد فلاح و غضب شده و کوز کران را از من بوسن برد و بوده و بر حضرت علی حواله کرده که در آن وقت شاول
 دست من را که خود را از کرده و سر کران را از بکرفت و از دست پیرن کرده و برد و انداخت فلاح نیغ زهر آید را
 کشیده و بر جانب این حضرت حواله کرده شاه مران دست من را که خود را بردم نیغ آورده که دهنه و دهنه شد حضرت امیر
 و کبر فلاح کرده و گفت ای فلاح سه جگر بر من د و من و جگر بر تو بچشم بکضرت با من بکبر فلاح سر و سر کشیده
 شاه مران دست دراز کرده و کمر بند فلاح را بکرفت و از دهنه و بلند کرد اینده پس فلاح گفت ای فلاح
 خراب جوانی نور چشم ایند و او را بر دهنه نگاه و نفا از تو فلاح او میخند و ببرد است جوانی بنظر در آورده که در سن
 سالکی بود و الحال خط بد و عارضش میزد اغاز کرده فلاح گفت ای جوان مرا معلوم شد که علی علیه السلام تو را
 علی مسلمانا شوم بجهت شرط اول آنکه مرا بغلامی خوب بول کنی دوم آنکه حلقه بند کنی خود را در گوشم کنی سیم آنکه مرا
 از خود دور نکنی و اگر چه نیست بستم که شناخ کردم مرا عفو کنی حضرت فرمود بول کردیم حضرت از کار می داشته
 و فلاح از تو خلاص مسلمانا شد و حضرت علی علیه السلام ایشان را بخداست حضرت پیغمبر در آورده پس پیر اشکبوس حد
 بجا آورده و گفت یا رسول الله از شما رخصت خوانم که بروم پدر مرا از راه باطل بدین اسلام دلا کنم و اگر قبول کرد خوب

والا سر شرا و ملک بدن جدا کنم و بر خدمت شما اوردم حضرت سالت پناه فرمود که با علی فضل خلعت
بپوشان و بجانب شکووس روانه کن شاه و لایه فرمان داد حضرت سالت پناه را بجا آورد حضرت امیرالمؤمنین
فرمود با فضل فریاد طلوع افتاب و پای فلعه حبشه خواب بود و این شاه راه را در یکشنبه روز طعی خواه
نمود پس فضل فیر را وداع کرده و سوار شده و حضرت علی علیه السلام فرمود با فضل اگر مهم سخن پیش تو آید بجز
پس فضل با آن شخص هزار مرد بفرست و آن کرد بدو از لشکر سه کس در خدمت حضرت پیغمبر ماندند یک نفر در مهم سخن
بسم نصیر و اما چون فضل این شکووس را پیش خود و بر شمر آوردند سوخته فلعه شکووس شدند و محل طلوع
افتاب بود که در شمر حبشه در پای فلعه فرو آمدند بدین فلعه بد که از راه پیش کرد عظیم پیدا شده و از زبان
کرد شخص علم نشانه شخص هزار مرد نمودار شدند چون فضل پای فلعه فرو آمد یکی از ملازمان را فرمود که به
پای فلعه و دیده باز را گوید که دروازه را بکشاید و پس چون خبر با شکووس رسید شکووس گفت ای دیده بنا
هیچ معلوم کردی که برادر زاده ام سر علی را آورده است یا نه دیده باز گفت ای شمر هزار فتح و مپا این لشکر نیست
اشکووس را این سخن خوش مال شد و ملازمان را فرمود که زود با استقبال پس روید و خلعت خاصه خود را از برای
فضل فرستاده گفتا و از خلعت پوشانید و بر این آب سوار نموده در پیش من بیارید پس وزیر اشکووس را بجمع
فضل استقبال نموده و چون خلعت پذیرد ایچمه و او زندگفت مرا بخلعت شما احتیاج نیست زیرا که شما
مرد شده اید و این خلعت که در بر دارم از آن محمدی است و چون این سخن بشنید باز کردید و بستان خود را به
خدمت اشکووس رسانیده و گفتا ای شمر برادر محمد بن ابی قیس را از راه برده اند و فضل خدا پرست شده است و بر اشک
است و الحال خلعت محمد در بر دارد و خلعت خاصه شما را قبول نکرده گفت که خلعت پرستان مجلس است اشکووس
چون این سخن بشنید بیست از ده خاطر کرد بدو و بلا رفتن شکر خورد که اگر چنین باشد من او را بر ازار بکنم
و در این محل با شخص هزار امیر که همه ایشان را که اسلم در میان جان بسته بودند و از دربار گاه در رسید فضل گفت
که سلام من در این بارگاه بر کسی نبارد که بداند و بستاند که در حجه هزار عالم خدا بکند و محمد رسول است و علی
خدا است اشکووس چون این سخن بشنید گفت ای پسر کدام خدا را می گوئی گفت خدا اسمانها و زمینها و نورا و نور جمیع
چیز و انرا از دیده است همه را از و اله است لا حق تعالی را که او را زوال نیست خواهد بود اشکووس گفت ای پسر از راه
دین حضرت محمد که دلالت کرده فضل جواب داد آنکس که بولا نه او شده راه را در یکشنبه روز طعی کرده ام بعینه حضرت
امیرالمؤمنین علیه السلام شکووس چون این سخن بشنید به هوش شده و بعد از نماز هوشمند و گفت ای پسر علی را

خواهم و اگر از ظاهر کردی من از روی اخلاص مسلمان شوم شاه و لایت گفت هر چه بخواهی بطلب اشکبوس گفت با
 علی چشمه آب میخوام که از این سنگ عقیق پیر و ابد اگر این معجزه از تو ظاهر گردد و از آن آب عریان بخورند من از دست
 پرستی تو به کنم و حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام خدا را ب عظمت یاد کرده و در الفقار را چنان بدان سنگ زده
 چنانچه هر دو ستر و الفقار فرو رفت و چون بیرون کشیده دو چشمه آب از آن سنگ بیرون آمد یکی از ملا و فطما
 خاص اشکبوس از آن بخوردند بسیار ناله نمود و آن شخص هزار امیر که مسلمان بودند در آن میان شریک بود اشکبوس
 گفت که با علی چو نیست که این آب در دهان ملا و فطما فرو نشاند و در دهان پیر من شریک حضرت امیرالمؤمنین
 گفت ملا و فطما از نوکافرانند و مسلمانانند ملا و فطما پیر من هر که مسلمان شود این آب در دهان شریک من نباشد
 اشکبوس گفت من هر که خاد و کوبی مثل تو نبوده ام شاه و لایت چون از آن ملعون این سخن شنید دست بمشاک خود را
 در آن کرده و کمر بند پیر ابی گرفت و از زمین در بود و بر کرد سر بر آینه و بر زمین زده و فضل گفت با علی السلام
 دارم که یکس نبی دیگر پدرم را بدین اسلام دلا لکنی و اگر قبول نکند سرش را از ملک بدن جدا کرد پس حضرت علی
 دیگر مرتبه تکلیف اسلام فرموده قبول نکرد و سرش را از رخ جدا کرده و سرش را چنانچه چهره نداشتند از آن
 مسلمان نشاند و اما حضرت علی و در این اشکبوس را نیز قبیل ساینده و بنحانها را خراب کرده و مسجد بنا کردند
 و حضرت امیر فضل را ناپادشاه ساخته و بعضی گفته اند که قتی در آن جا هم ایشان بود و هم هودان از او پرسیدند که
 فتاح حضرت علی علیه السلام چون یکدم بر این جا رسید فتاح گفت که حضرت علی سر خداست پس فضل بر حضرت
 امیرالمؤمنین گفت فتاح بسیار طالب خواص من بود و اکنون او را بر عقد فتاح را و پیر حضرت فرموده فیر اگر
 مرا از روی این دختر هستی و از عقد خود را و پیر فیر جواب داده که با علی من خال برادر و شریک دارم و هر چند گفتند
 فتاح قبول نموده و در جلوس شاه مرغان فساد میجویند و در حصر من متوجه جانم بدینند و در یک طرفه العین خود را

حکایت مسخر شدن قلعه ریمین بدست شاه از علی السلام

حکایت کرده اند که در حضرت محمد و مسجد نشسته بود از کلام ملک علام سخنانی گفت فرمود که علی را بخند
 بنما و شعول بود که ناگاه از جای خود برخاست و گفت ایست حضرت فرمود که با علی ناکه در حرف بود گفت یا رسول
 الله غضنفر منی در کورستان مرا می طلبد و میخواهم که خود را بدو سازم پیر مالک اشتر و عمر معذکر و فاما
 حسن و اما حسین علیهما السلام نیز همراه شدند حضرت امیرالمؤمنین در بالای سجاد و شکر افشاده ها با عس

معذکرب و مالک اشتر در گوشه سجاده نشاند که حضرت پیر اسم اعظم را بخواند و سجاده و سینه
 بفرمان حضرتعالیه سجاده بلند شد و بر روی هوا می رفت عمر خطاب گفت یا رسول الله جمع کنید که
 این سحر است که علی میکند از آنکه بساط سلیمان را نادیده برد بفرمان خدا تعالی و علی چگونه این کار میکند
 حضرت فرمود باین خطاب علی در یک چشم بر هم زدن از مشرق تا مغرب تواند برود و مالک اشتر روایت است
 که چون سجاده بر هوا رفت چنان بلند شد که از سیح ملک میپسندم ناچشم بر هم زدن فرود آمد و
 کوهستان بوقیم نظم هم چنان سیح ملائکه رسید بک بک در گوشه ها از زیر عرش کبریا افتاد و
 بمنی و نوبه حضرت را طلبیده بود در مرتبه ثالث شاه و لایزال بر او خود بدو سلم کرد بر حضرت و بار فرست
 و فرزندانش را پیشان جواب سلم باز دادند پس شاه و لایت گفت ای مالک تو با فرزندم حسن در دروازه راست به
 میگذران و بدو عمر معذکرب با امام حسین زدست چپ خواند کرد گفت عده ناد و میدام است غضنفر می
 گفت ای برادر ثوبه بخیل برو پیش مظفر چون برآمد سلم کرد گفت ای غضنفر کجا است دوست تو علی که نو
 لافازد و سینه او میخک که حضرت امیر حاضر شد غضنفر گفت این پیشینه پوشش دوست من است که ذوالفقار از
 علاقه او بود و دل سوار شود و نیزه بران او است چون چشم مظفر و جاعت کافران بر او افتاد و بلرزیدند که
 حضرت امیر گفت سلم من را این بارگاه بر کسی نداد که بداند و شناسد که در هجده هزار عالم خدا یکست و محمد رسول
 او است و علی و خداست مظفر نمی گفت ای پیشینه پوشش چه نام دارد گفت عبد الله مظفر گفت ای عبد الله تو آنکه
 ذوالفقار از علاقه او بود و دل سوار شود و نیزه بران او است و بدو میگوید بخواند حضرت گفت ای شایسته پر اول
 دست ذوالفقار برده خلا بود بداند که هنوز دست بقبضه نرسیده بود که سر برود هفت کرد مظفر گفت که بدیدم
 چگونه هفتا کردند شاه و لایت و الفقار و بجانب کافران اشارت کرد و هفتا کرد زبان کشید بر بالای سر
 مظفر رسید و از سر ذوالفقار و در بر آمد مظفر برسد گفت ای عبد الله در علاقه کن پس حضرت ذوالفقار داد
 علاقه کرد و بجانب دل و دهن او دل نیزه بران شد چون رسید حضرت و از نیزه کرد سوار شد پس حضرت را نیزه
 ناد و بدو از برای ما بخواند شاه و لایت شاه و بفرمود که در نیزه بران بلند و بدیدم بخواند نظم إِنَّ الْحَبَّةَ لِلْمُؤْمِنِينَ
فَرِيضَةٌ أَعْنَى مِيرَ الْمُؤْمِنِينَ لَيْتَا قَدْ كَلَفَ اللَّهُ الْحَبَّةَ وَإِخَارُهُ لِلْمُؤْمِنِينَ لَيْتَا اما چون عمر معذکرب را
 امام حسین را باز از آمد و بوبران بنام عمر معذکرب سپید بر و غالب شد قدم بدو در کان بران پنهان داده
 گفت ای استاد بکمر بنیان از برای من نهاده پس دست از کردار در کان خنجران بران بر میداشت بابر بنان بدیدم

گذاشت و پیچید و مردم را بهم گفتند آدم خوار پیدا شده است چون خبر شد برخواست که بروی چو رضا صاحب
 می‌بازد بد که عمر معتمد می‌دکفت ای پهلوان بجو لایق و مناز که نافعیت طعام ندیده تراها نکنم که عمر معتمد
 استاد را بر زمین و بجزد سر از تن بر کند و سپند خنجر از دگر این پهلوانان نوباشد و چون خنجر از تن پهلوان پیر
 گشته دیده بر سپید گفت ای پهلوان من که قیمت نان از تو خواستم و حرفان از تو گنجینه که البته آدم خوار است
 چه عجب اسپه از این کوک بمان سپید اما مالک اشتر با امام حسن علیه السلام بجاعت باز در سر جان در آمد که
 عمر معتمد کرب با امام حسین هم سپید در این محل غوغا شد سپه سالار مظفر را گفتند که او را نقاب بکشوند
 که مردم آدم خوار بدینجا آمده است نقاب مردمان را از داد که جمع شود پس هر از چو بهار در سنگ کوفه و بعضی
 شمشیر کشیده از عقب نقاد وانه شدند چون مالک اشتر این حال را ملاحظه کرده سر راه را بر اینجاعت گرفته و
 بغروب بود که با کافران پیش پیدانکه پهلوانان خوب دست سپید چو جواله مالک کردند مالک دست بکرا
 با چوب بگرفت و پیش کشیده چنان مشت بر سر زد که بر خاک پاره افتاد و بکرا چنان چو بر سر زد که سر
 سپیده و هم شکست خلو شده هر من از این ضرب بر می‌دکفت که در این وقت نقاب پنه در سپید و گفت
 ای پهلوان چه شده است که چنین کردی و سر راه بر مالک گرفته پنه را حواله مالک کرد مالک عصا سپهر
 که از آهن بود در دست است کرد و هر که و بجنبک درآمد چند پنه رد و بدل شد مالک چنان عصا بر تنه داشت
 و د که خور شد و هم شکست بعد از آن عصا بر قش زد که سر سپند اشتر و هم شکست بعد از آن بانو کراش
 حرب را آمدند چند کسی بجهنم فرستاد و بعضی بکرا چنان خود را به مظفر رسانیده در آن وقت مظفر بر بخت
 نشسته بود و بل از این هزار بازو کان را گرفته در بند کشیده بود و امر و خواست که ایشان را بکشد و ایشان را
 بودند و ایشان را گفته بودند که علی را کشته اند و ایشان را چو او ندک بکشد و آن محل مردم با وارد در سپید
 و گفتند ای شهریار چه نشسته که آدمی خوار شده است و هر گاه ببند بکشد و لغت کوچک که در
 می‌گذارد بکمر است و هم پهلوان پیدا شده است سر راه پشه سار شما گرفت و از بعضی عصا بکشد و نوزد که
 دیگر بعد از آن بکشد اما در این وقت از هزار زندان که بازو کان بودند او و زند چشم ایشان بکشد علی علیه السلام
 افتاده لا مان برداشتند حضرت امیر قنبر را گفت دستها ایشان را بکشد و چو بکشد و دستها ایشان را
 سوار کردند از هر سه لا و ایشان را سوار کردند پس و نیز بود بنی علی علیه السلام آمده گفت ای عید الله بدان
 خدا ای که می‌پرستی که علی شما پیوسته حضرت امیر قنبر را می‌سوار می‌نمود و بر و مظفر را بدین اسلام دلاکت و بگو که اکس

اما بشنیدام که در حجه بنی اشمشیر شریعتی بود که راست و چپ را بر تار و بر دست اند پیغمبر فرمود که
یا علی بنی نصر است هکذا تا الفصه و در دست بود که حضرت با اجحاب موجه قلعه خبر شدند
در هر قدر از آن حضرت خبر ظاهر شد و اهل آن شهرها مسلمان شدند و با آن حضرت موجه قلعه خبر
شدند تا سینه شتر هزار مرد بر سر آن حضرت جمع شدند اما در وقت طلوع افتاب و رجعه بر وانی روز چهار
شنبه بود که عمر محمد کرب با از د و هزار مرد بر پیشه بر آمدند چشم ایشان بقلعه خبر افتاد گوئی بدند سر به
فلک کشیده و قلعه بر سر از کوه بود و هفت حصا داشته بود و در میان آن حصا نار میج قلعه از تیر سنا حشا
بودند و در برابر قلعه میدان وسیع واقع شده بود و عمر محمد عجب قلعه میدان نظر را و در بالست اعراب گفت که خبر
این قلعه چیست گفت که یک حضرت رسول فتح این قلعه میسر شود الفصه از آن فتنه موجه نیست کردند
قدم در آن میدان وسیع نهاده صف را به لشکر بجای آوردند تکبیر گفتند و صلوات بر جمال محمد و رسالت چون
دیده بان قلعه این خال را ملاحظه نمود خود را بخد مت شهریار رسانیده گفت ای شه بر بار محفی نمائند که از این
د و هزار محمد مکمل و مسلح رسید و صف کشیدند و صلوات فرستادند و در حجب چون این سخن را بشنیدند سر را از
طلبیده شتر خا با ایشان بگفت و با ایشان بر بالای برج قلعه برآمده از د و هزار مرد را بدند و در حجب با سر از
اراده نمودند که از قلعه بر و روند و دست بر نهانند که حضرت پیغمبر با آن سیه و شتر هزار مرد قائله رسید
تکبیر و صلوات بر جمال محمد گفتند و در حجب از دیدن انبیاء و هم و خوف و در لشکر هم رسید و از قلعه
بود و از شنیدن در علم و صلح بخوم نظیر و عدل خود ندانست و در حجب عناد تمام بر احکام او داشت و الحال او را
طلب نموده و گفت مل بدید از و بین که محمد و محمد بان قلعه ما را خواهند گرفت و ما با ایشان بجای
خواهد رسید منجم و صل انداخته بر نشان زده خانه و صل نگاه کرده و ساعته ناچار کرد بعد از آن نختر و صل را
بر پیغمبر زد و گفت ای شه بر بار چکویم که طالع شما ضعیفست و طالع خدا بر شما قویست و در حجب که این سخن
بشنید بکشتن منجم امر نمود که البته سخن بود و روغ خواند بخواه الامر امر الهام نمود و در حجب گفت با من شرط
کنند که اگر چنانچه احکام و صل او غلط بود و یا بد او را بشنید برسانم منجم گفت ای نا از آن در و صل خبر معلوم
شود که امر و نا چهل و یک روز مرد خردانه پیدا شود از این خندق که هفتاد و نه پهنای او است بمجد و در
از این قلعه بر کند اگر این حکم من غلط نباشد خون من بر حجب جلال باشد و در حجب گفت ای پیغمبر کیست که این
بر کند بعد از آن در حجب به بالا به برج آمد و در برابر پیغمبر ایستاد و گفت ای محمد تو عوینور کنی و این پیغمبر

جنوب بزرگ کو دینا کنون بویا من بکوی که چند روز از این قلعه که میخصرت فرمود که بنویسد و الجلال
ناچهارم بکر و از این قلعه را چه کنیم مریح کفنا محمد بن صد سال توانی که کرد و پیرا من این قلعه بکرد به الحال
من امر و از این قلعه بیرون ایم و بالشکر بگویم و اینان را درین روز به کم این بکفت باد و هزاره مریح
از قلعه بیرون آمد و پیش بقلعه صفیر کشید و نعره زد که کسی میخواهد که بمیدان من این بکفست فرموده باران
امر و بکفت از شما که را اینا سلم را بر داشته پیش رود و با این میتوان چیزی کرد کند ابو بکر را اینا بکر و باده
هزاره پیش رفت و مریح چیزی بمیدان آمد مریح طلب نموده ابو بکر بر سر داران کفت که بمیدان برو
و کار او را بسیار جوانانضای بمیدان او در آمده نهر حواله مریح کرده مریح نهر را از دستش ربوه و بر سر
او زد که از پیشتر بیرون رفت او را از حرکت ربوه از پس سر بمیدان و با مریح خواست که هیچ کس از هزاران
نبود که بمیدان رود مریح با آن دو هزاره خود را بران لشکر زده نایضه دراز لشکر ابو بکر شهید شدند
با آن دو بکر بر آوردند مریح چیزی شاد و خرم بقلعه رانده کفت اگر چنین لشکر محمد را شکست هم دایم که با پس
منجم حکیم روزی بکر مریح غایب خود را جمع نموده کفت با آن محمد با آن شجاعی ندارند و بکر من از قلعه بیرون
نروم و با آن خود را فرستیم و برادر زاده بود یکی لب و بکر بر اعیت نام بویا و برادر زاده باد و هزار
مرد از قلعه بیرون آمده صفیر را اسند و طلب جنگ بنوازش را آوردند و مریح خطاب را زاده بمیدان مریح
هزار کس را در مهاجر و انصاری داشته که بمیدان را آمدند و مریح طلب نمود و مریح مهاجر و انصا بمیدان لب
عیت چیزی آمدند هر دو شهید شدند و بکر صفیر شکست نام نه شد و کسی اراده بمیدان نمیکرد لب
عیت باد و هزار کس خود را بلشکر عمر زدند و در یک طرفه العین جمعین آکشتند و باقی بکر بچند هم توان شاد و
خرم با آن قلعه را آمدند و در سیم خالدر لبید جمعین بر داشته بمیدان را آمدند شکست خود را الفصه هر
روز یکی از لشکر اسلام جمع بر داشته بمیدان را آمدند شکست بخوردند نامدستی روز بعد بنوازش
روز سه و سیم بود و لب و عیت چیزی که بمیدان را آمدند طلب نمودند که مالک نخج با پس رن اینهم باد و
هزاره بمیدان را کافران را آمدند و اینهم چهارده ساله بمیدان شدند مالک از برای پسش عین بود
که بکر جنگ کرده مالک دعا کرده خداوند اینهم را بر عیت مسلط کرد آن که دعا مالک اجابت شده
که اینهم نهر بر سر عیت ده که از پیشتر بیرون آمده و با جمیع سله از پشت نهر رد بود و خدا افکند
پس مالک این را لب چیزی جنگ می کرد بصر بشمشیر لبش را فلم کرد و بران دو هزار چیزی حورب زند کلمه

هزار و پانصد کشته شدند و پانصد کسر زخمی و زایل شدند پس مالک با پسرش بالشکر
بقلعه دویم و سیم درآمد چون بر پایه قلعه چهارم رسیدند خندق عرضش پند که هفتاد و یک پهنائی
داشت و بر دروازه آن قلعه در نصب کرده بودند که بوزن سئ سه هزار من بود مالک که اندر دوازده
خندق این نظر را ورده ملول و پریشان باز کرد بد خود را بخدمت پیغمبر رسانید مالک را با این همه تهمینا
نموده ایشان بپوشیده مالک گفت یا رسول الله اراده من این بود که تا این قلعه را مستحضر نکم باز نه
کردم اما بدر قلعه چهارم رسیدم که یکم که چهل ذرع طول آن بود و حلقه آهنین که بوزن سئ سه هزار من
نشانده بودند و خندق یکم که هفتاد و یک پهنائی آن بود و یکم از در خندق ملول شدم مگر خدا تعالی
بسیه رساند که این قلعه را مستحضر کنیم الفصه روز دیگر لشکر اسلام هر چند خرب کردند که در قلعه مستحضر نشدند و
سینه و نه چو آن از بالای برج نعره زدند که ای محمد سخن بود و روح بر آمد که روز چهارم است چون روز یکم در تریه
زار و از یکم در این محل عمر یا بویگر گفت که ظاهر است که سخن چو در آن دست خواهد شد و اگر سخن این قلعه
مستحضر نیست حضرت این سخن ایشانده بیکم که حضرت جبرئیل در رسید گفت یا محمد نشانده خند با تیر تیر
خواهم که شفا را احضار تو بود دفع مضر از سر و جان تو بود این ناخوشی که هست در جسم من خواهی که
قضیت شمنان تو بود گفت یا رسول الله حقت علی من غیر ما بد که تا کلید فتح این قلعه حاضر نشود که علی المرتضی
است که رفتن این قلعه مستحضر خواهد بود حضرت فرمود که ای اخای از این جا تا آمدن به کما هت علی چون طلب جبرئیل
گفت یا رسول الله فردا طلوع افتاب را در این خوان که علی حاضر شود چو حضرت از غار خارج شد گفت فردا علم را یک
دهم که هیچ شمن در روز حربه پیش او نماندیده باشد و هم دوست خدا و رسو باشد و خدا و رسو او را در دست او و در چو
حضرت این سخن را گفت انجمت هر کدام بر خود می کشیدند مالک اشتر با یوب گفت که این مرد در کمان غلط افتاده اند
او فرمود که مقصود پیغمبر است علی المرتضی است الفصه چو از نماز صبح فارغ شدند سواره و پیاده در برابر قلعه چتر
صف کشیدند از آن وقت چو آن از قلعه او را دادند که ای محمد بوعده تو صف و زمانه است و در این صف و روز
چه خواهد کرد که حضرت بخواند ناد علی مشغول شد که ناد علیا مظهر العجايب مجده و نوالا في النوايب
کلاه هم و غم تسبیحی بظلمتک یا الله بنیونک یا محمد بولا بتک یا علی یا علی بنیونک که حضرت ناد علی بخواند
حضرت را بر در و قدینه بر سر سجاده نشسته بود و از میخوند حضرت شاه و لایق بنیون گفت بر که دل را بر این
کن نویبت و هم جوید که لبیک یا رسول الله پس چنین را و ذاع کرده سوار شد که نویبت بر و بر آه و ناد و نایا

بر دل زده گفت پدید آمد در یک چشم بر هم زدن مرا بیایم قلعه خیمه ز شاد بگریه پیش تو سواشوم دل
 بزبان حال بدگاه حضرت و بحلال بنالید که خداوند از امر بیاورم غیبت می تواند ارم این راه را بر من نشان
 کرد از پس بامر حقیقتار کهنای رفیق بر هم کپیته شد که از بخت اهر از دین چشم بر هم زدن طی کرد بیایم
 قلعه سپید که دران دم آن سه و سه هزار که از صحنه چشم بر او مدینه برداشتنده که مظهر العجایب در دوزخمانان
 کرد بدو از حال یوسف سیم بود که حضرت ناد علی را خواند و چون علی رسید بر سپید سلام کرد بدو از مبارکتر اطمینان
 شاد به پیغمبر و مو که با علی آمد و چنانچه شده است که امروز بعد از چهار ساعت در آن قلعه خیمه بر کعبه که حضرت
 امیر گفت با رسول الله این روز و صبح اول رفته اند و اکنون از غایت بران تابید و من بواسطه در چشم بران نگاه نمی توانم کرد
 اگر حضرت باشد محل عصر که سایه بران افتد این روز از عصر بر کم بوفی الله تعالی حضرت رسول فرمود که علی
 من شرط کرده ام که تا نصف روز فتح این قلعه مپرس شو چون این عامله و بعد افتد سخن من خلاف شو که خیر بیل
 در رسید و گفت با محمد حقیقتا سلام میرساند که زبان فیکان خود را بجسم علی علیه السلام بکشی تا او را شفاد هم پس
 حضرت پیغمبر زبان را در چشم و کپیته درم ستاناف چنانکه گفته نظم زبان بجسم تو نالید و مداحد که
 پیش از این بصیرت بعینه بصیرت زبان رساند بجسم تو مطلب آن باشد که در حدیث زبان نیز نابود و نظر است
 چون امیر المؤمنین علیه السلام شفا یافت حضرت رسالت پناه فرمود این را بدست می دادند حضرت را به خدا را که
 عظمت نادر کرده منوجه قلعه شده اما هر چه خیمه از شیخ منجم را پیش خود طلبید گفت پیش بحال با نیم روز
 اندک و غنمانده است که وعده محمد نام شود بکمر تبه بگر نظر کن به یزید که از دور و قریه ابدا منجم نوبت بگر و مل
 انداخت گفت ای پسر مرا بکنند این در در مدینه بوی به بکشاغب بدینجا رسید است و سخن محمد خلاف نخواهد
 مر حبت گفت همان بر کس سخن خود را به بلایان داد که این پس را بگریه بالا می برج بر اید اما چون غم منقصر
 شود مرا و از اجزای خوبرسانم ملا و قمار فرج منجم را گرفته برج قلعه را در اندام چو شاه و لایه منوجه
 قلعه شد جمعی از صحبان خود را بران رسانیدند و گفتند کافر بیج بالا بروی که ان پیوسته که هر قدم پیش خند بود
 از دین و بیت قدم راه و کند سعد فامر گفت با علی نکند ارم که شما پیش روید با جان خود را فدای شما کنم حضرت
 فرمود ای سعد من که گذارم که تو با خود را در میان دارم و من بوفی خدا کار او را پیش از خود را بگریه تمام
 پس حضرت از صف لشکر پیروان که نغمه بران پوزان زد و پوزان مالک رساند و گفت بسم الله الرحمن الرحیم و نکش
 مبالا از پسر را برج قلعه انداخت و بود در آن وقت سبب ناسر می گفت که این خوبه بر بردها نشاند از وقت

بیرون رفتن از این شهر نکون و رخنه افتاد از حضرت و بکنار خندق نهاد از این پند که اول شکر
 اسلام کرد تا به این زمان و نامده و بجانب قلعه ای که یکبار از آن حضرت پیش از آن که در بند قذرت الله تعالی از آن
 پیش از آنکه بچوبه و پیش از آنکه از آن حضرت ندیدند اما شاه و لایب بکنار خندق سپیدان خندق که عرض از هفتاد و پنج
 بود جستن کرد و از آن طرف خندق فرو آمد و خود را بر آن در رسانید و سنگ سپید و پیش از آنکه در نصب کرد بودند
 حضرت بانکه بر آن سنگ زد که ای سنگ فرو را به بغیر ما خدایان سنگ در زیر پای آن حضرت فرو آمد چونکه
 جایست و حضرت پای و از آن سنگ نهاد پس هر دو پا خود را بر بالا آن سنگ گذاشت و پیش از آنکه در سنگ نشست
 در آن قلعه را گرفت که بوزن سه و سه هزار و سیصد و بعضی روایت کرده اند که حضرت در مدینه نذر کرده بود که اول
 دو رکعت بگذارد بعد از آن دو رکعت در این وقت نذر بخاطر میثاکثر رسیده سجاده و از آنجا شروع در عمارت
 گذاردن کرد چون چو آن از راه آمدند حمد بر سر آن حضرت می کردند اما آنجا سنگی بر بالا می سران در واده بود
 و در چهار هزار و هفتصد بود و هر دو آن بایکدیگر چیر صلاح بدیدند که اتفاقاً نموه آن سنگ بسیار از این بالا
 بر بالا می سر آن حضرت رفتند و این وقت ملازم مرتب سپیدان منجم و این بالا می آمد که مرتب چیرا چشم بر آن شمع افش
 گفت ای منجم زیانت لال باد که هر چه گفته اینک بظهور رسیده هر حال ملاحظه کن نه بدین که اگر این سنگ از این بالا
 بر افکنم علاج این چشمه پوشر خواهد کرد یا نه منجم گفت این مرض منظر العجایب است هیچ کس را بر او دست نیاست
 همین لحظه این در را از این قلعه بر کند و حباب عترت که در ده فرسود که بر منجم زاد و دست بسته با آن سنگ بکمر بند
 از بالا می برج انداختند و آن محل بغیر از جگر کشیده گفتند و وقت رفتن جان بجانب آن می دهم تا ای صیگویم و
 خان سپیدم حضرت این حال را ملاحظه نموده از روی سجاد بر خواست و از این منجم را بگرفت با سلاخی بر زمین نهاد
 و در الفطار از منجا کشیده بر میان آن سنگ زده که دو نیمه شد یک نیمه بر خندق افتاد و بر آن نیم دیگرش نگاه کرد و
 فرمود یا محمدم باذن الله انی بنی سنگ در روگه و اعلو فراد گرفت پس از آن شاه و لایب سجاده را از روایت
 داشته و بغیر از این پوشر فست و بدو انگشت میثاک حلقه در را بگرفت و بجنبانید چنانکه لوزه در بسط
 خاک افتاده از هفت حصا در یکدیگر بلرزید که علفه خیر پادشاه از قلعه با دخر شریفه خوانوین
 بالا می تخت نشسته بودند و دخر باید گفت ای پدر این محمد بن حقیقت چرامیل بناحق که علفه از این سخن در هم
 شد منجوست که دخر را بر نجانند که از لوزند قلعه تخت علفه با دخر خود بر افتاد و در گذرد و بدین شانی خیر
 دشتک اما از این منجم هم چنان دست بسته افتاده بود میگفت یا علی بجانب این نیم نگاه کن و بگو که نام تو در روز قیامت

موبه چیت حضرت فرمود ای پادشاه بجزایر که گفت در میان محمد چیت فرمود
 هلاک پسر حضرت شد و از کرده پسر پادشاهت را برکشاد و بر وایت بگراشت که بدست چیت پسر را از بند بجا
 داده و بدو انکت و شتر است از دروازه رخصا قلعه بر کند و چنان بر هوا انداخت که چون سار و بر هوار رفت
 و بعد از آن که منجم را گرفته از خندکدرا بند گفت برو نیز پیغمبر بعد از آن شاه و لایق از بر و گوشت بگرفت
 و بر و خند و پل ساخته بکوه جبال خند و کوه ناه بوشاه و لایق هر قدم برابر گذاشته و از دروازه بر و آب بگرفت
 و گفت ای پادشاه محمد بن پادشاه از این جا بگذر و پیش آنست و سه هزار مرد بران پل بگذشت که نه لرزید و نه بازویش
 خم شد چون اصحاب به روز فلعه رفتند و ساعتی باز گردیدند و فریاد کنان می گفتند با علی بفریاد ما بر سر کر نشسته
 شویم اما پسر حضرت را سیر کرده قدم بدو فلعه نهاد و والفقار را از غلاف کشیده که در این محل مالک
 اش در رو شد گفت ای امیر المؤمنین مردی بایک کر نشسته میثوم که مر جیب خیر بایع کشیده در پید شاه
 و لایق چون انکی زاد بد که شیخ ابدار بطریق نخند دکان عطارد پسرش شتر بدست بکسیر مکی فراخ کرد حضرت
 سرازاه و مر جیب خیر گرفت از ملعون بد که حضرت آنست و سه هزار مرد و پسر کرده و نغمه زد که ای پسر ای طالب اگر
 مر جیب دارم این دروازه بر زمین بگذار بعد از آن با مر جیب کر بعد از آن شاه اولیا از دروازه برابر بر زمین نهاده و
 و والفقار را کشیده بانک بر مر جیب کرد مر جیب گفت ای کوز از دست من بجایم و گویا بگفت و رو بجزایر امیر
 المؤمنین آورد که بکیر این ضرب تیغ ابدار را که به بیست شغال انداخته پادشاه ام شاه و لایق و والفقار را بر بندش
 زد که بایع بر خاک افتاده مر جیب خیر انکت دکت چیدند از گرفت و پند ما در شریا د آورد و افسر مر جیب
 خوابیده بود که در پرا بایشی محاربه رو نمود افسر بر او غالب شد و پرا از یکدیگر بدید مر جیب ان خواب را به
 فاد خود گفت ما در شتر کفنا مر جیب که جنک مکن که البته کشته شو و زهار با اسد الله نام جناح مکر چون
 مر جیب حرف ما در شتر بخاطر شتر شد گفت ای پسر ابو طالب عزیز علی ترا نام دیگر هست حضرت فرمود که بکنام
 اسد الله است مر جیب این سخن بشنیدند از بندش بلرزید و خواست که بگریزد و غیر قش از من کپرت شد از طعن چو آن
 اندیشناک شد که حضرت و والفقار را بر میان شتر زد که فلم کرد و این وقت هشام خیر پسر پسر پسر
 خدمت کرده در میان هوای افتاد و هر دو هفتصد و پرا بگشت و با فی فریاد الا مان بر آوردند اسلم قبول کردند
 بعد از آن در فلعه را بگرفت پل ساخته نایب سه هزار صحابه با مال و اسباب از بالا می از گذشتند و اسیر از فلعه
 خیر همه از ان پل بگذشتند اما عمر لعین غلام خود را فرمود تا چند اسیر از ان پل بگذرد و برانند

نمازبان بر کفل اسنان زدند و مطلب از فلکونان بود که شاید از در بر سر شاه ولایت افتد چون آن
 حضرت این حال را بدید بر اسنان نقرین کرد گفت الهی شما را انجم نباشد چون عمر پیر نیکه حضرت را هیچ اسبی
 نرسید پیش پیغمبر آمد گفت یا رسول الله جمع گویند که مرضا علی سحر است بر آنکه بر روی او گرفته یا پیش به
 ابتر شده است حضرت فرمود که اسکت یایه او سر شهبال جبرئیل است عمر گفت که علی را نیز فلان قدر هست که
 نایه بر نبال جبرئیل نهد حضرت فرمود یابن الخطاب بخواب و خرافا صل بر زبانه یا جبرئیل را گفت شما را حضرت فرمود که هرگاه
 علی نایه بگفت من توانم نهاد و بنهار از نام کعبه بر نداشت چنانچه شهبال جبرئیل نتواند نهاد الفصه چون
 اموال را و اسیران را بر حضرت پیغمبر بگذرانیدند سلمان در پیسید گشت ماه رو گرفته و پیشانی و شکسته بود
 حضرت در حضرت را پیش طلبید پس سید که اید خضر چه نام دارد و خضر کشته و پیشانی را که شکسته است خضر گفت
 من صفتی نام دارم خضر علفه خبیر ام که ناپاد شاه این قلعه بود از زمان که پسر عم شما در قلعه خبیر را بر کند
 و من باید که زبالا می تحت نشسته بوم و من یکسال قبل از این حال برادر خواب بدم مسلمان شدم و ایمان آوردم
 بنو و پدرم را گفتم که دین محمد بر حقست و میخواسته که مرا از او کند که بکسر بنه تحت پدرم باری زده اهر و از
 بالای تحت بر افتادم کردن پدرم شکست پیشانی من مجروح شد الحال از دو من است که مرا بکسر بخود قبول
 که در این محل جبرئیل آمد و گفت یا رسول الله خدا تعالی میفرماید که صفتی را بعهده خدای خود بپذیرد و او را
 که او از جمله دوستان و محبتا ما است حضرت صفتی را بعهده خود راورد و جمیع سیاه و اموال را به صحابا قسمت کرد
 خالد بن ولید با چها صد کس روز را هر چند قوت کرد ندکه در قلعه خبیر را بجنبانند نتوانستند که نادر یک
 جبرئیل نازل شد و گفت یا رسول الله خدای تعالی میفرماید که علی علیه السلام ای بگو که این در را بر جلاله اصحاب قسمت
 کند شاه ولایت و پیش از آنکه گشت بطریق خبیر یار قبیله کرد و از آن در میبکند در را من صحابا را انداخت تا سه سه
 هزار کس قسمت خود را بر داشتند قسمت عمر را از هر چند عمر خواست و سحر کرد که قسمت خود را بر داشتند و توانست
 غلامان خود را احراز کرد که مرا بکشد حصه مرا بمنزل سپاند غلامان گفتند که پیغمبر گفته است که هر کس قسمت
 خود را بر دارد و ما پیش از قسمت خود نتوانیم برداشت چون از این حصه پیغمبر خبر داشت عمر را طلبید و گفت
 شرط کن که دیگر با علی بی اره نکنی تا از این بلاجان نایه عمر شرط کرد که دیگر با علی بی اره نکند حضرت گفت که این
 بر و حصه خود را بر دارد عمر این تبه بنام حصه خود را برداشت چون اصحاب را پیغمبر با فتح و فخر باز گشته به
 مدینه آمدند اهل مدینه ایشان را استقبال نمودند چون عید رسید هر کدام حصه خود را گشتند و بکسر نمود

همچو زباده و که نداشت این همه معجزات و امین المؤمنین و امام المومنین علیه السلام بود الفصحی که در مدینه شدند

حکایت قلعه خمار و مشایخ و عارفان

انما زان بيان اخبار و ناطلان اشار و طوطيان خوشتر گفت و چنين روايت کرده اند که چون حضرت زین العابدین
 لشکر کرار از ولایت سلاسل باز کشیدند چند شبانه روز راه رفتند و سکنان چگونگی راه می داشت و در پیش
 در یک شب راه را کم کردند که شبانه روز باریز شد و اصحاب بی طاقت شدند و چون روز چهارم شده و جمعی
 از لشکر بی طاقت شدند و در پنجم رسید عالم گفت که با علی نواد دست چپ دلبران و من از دست استرم و هر کدا
 که باب بر سیم باز کردیم و این جماعت از باب سنانم پس حضرت رسول از دست است حضرت امیر المؤمنین از دست
 چپ روانه شدند و چون حضرت امیر المؤمنین بالا رسید کله کوه سفند داد بد که خفته اند و بمقدار چهار
 هزار است جوانی را بد که لباس پادشاهانه پوشیده است چو کانی از در سوخ بر دست گرفته و ای شاه و نشا
 مردان با خود گفت که اگر این مرد شبانست این جامها چپ اگر پادشاه است چه احتیاج به شما دارد و اما چون آن
 جوان شاه و لا این نظر کرده چنان شاه مردان شده و بر شاه و لایست بخت کرده و چون شاه و لایست از آنها داد
 کردن و دیده گفت این جوان این رفته کوه سفند از آن کبیر و شبانان این رفته کجا بپند و آن جوان می خواست که سخن
 بگوید که از این نور پیداشده و آن جوان بر شاو لایست گفت ای اعرابی او کبیر که رو او روشن تر از خورشید است
 حضرت امیر المؤمنین فرمود که این پیغمبر آخر الزمان است و نامش حضرت محمد و منم این عم او علی پس آن جوان پیش
 پیغمبر رفت و سلام کرده و سوچوان سلام باز داده و فرمود که این جوان چه نام دارد گفت نام من عمار است و منم پیغمبر
 فارسم و این نیلای پدید من است و پدر مرا این جاده هزار کوه سفند بود و بد آنکه یکروز ایلی از جانب شما آمد بود
 و نامه آورده و نامه را آورد بر پدرم که جمعه روز نام تو بر خوانده بر آشت و پدرم بنی بن آشت و نامه شما را بدید
 و ایلی شما را گشت و از آن سال تا این زمان چها سال است که خدا شما بلای بر ما گذاشته که از آن ده هزار نفر
 اینها فاند است اینها نیز مرده اند و نزد یکست که بپیرند حضرت رسول گفت که این بالا کد است گفت بنکر این پیغمبر
 که در آن پیشه شما بایست حضرت نگاه کرده پیشه دیده که هم چون به آخرم و چشمه ای و درختی بر بستان که پدید
 وارد نماید خورد از بر درخت پیچید است و سکن از میان دو شاخ بیرون آید و بر کوه نشاند تمام پیغمبر
 رسول گفت که شبانان این رفته کجا بپند آن جوان گفت هم از دست که مرده اند و پدرم عمار است و نام من عمار است
 است و رو گفت کبیر از امرای من بر و از شبانان و کوه سفند از جاده و این را و امرای من کبیر است و اینها

نوبه با پنجاه هزار مردم بجهنم از دهار می و هربا و چها هزار مرد نواضا بع کرد و تنها اگر بجهنم و باز کرد بد
 بددم عمل کن شد و چون بددم را غمگین بددم برخواستیم و گفتیم من هم پسر مرکب سوار شدم و امر و پیچید
 است که در این جا رسیدم و اسب منست که از لشکر مرده است و شبانان نیز از لشکر مرده اند و من بعضی از
 روز است که شهر مجبورم و امروز در پوستانها ^{بستانها} که کوفسندان شهر هم نماده است و مرا نیز از لشکر قوتی مانده است
 حضرت گفت چو درینا بآن یکریست مرا و حضرت که ناپس از کوفسندان شما بدو شدم و بعضی از شهر منجم
 عمار گفت این کوفسندان شهر ندارد و اگر توانی بدوش حضرت گفت با علی کوفسندان پیش من از حضرت امیر کوفسندان
 پیش من آورد سپید عالم دست مبال خود را بر پشت و کپشده و فریاد شد و پشاهان پیش پریش حضرت
 اشاره بکلمان کرده که پیش بدوش پس سلمان را مقدار شهر بدو سپید که اصحاب هر شهر شدند و بجای از شهر
 دین و بختند و از شهر بختند و چون عمار از ابد بدوش تراشکند از سر صد سلمان شده حضرت سودر خیمه
 رفت و بفرمود یا عبد الله نامه بنوشت بدست پیغمبر داده حضرت هر بر سر نهاد و گفت کسی منجم که این نامه را
 بعنقا فارس برود جوابش را بیاورد و هیچ کس خایب نکر و پس عمار برخواست و گفت با محمد این کار منست پیغمبر گفت
 تو بهمان بختی که نادر پسر برود پس عمار خاموش شده سپید عالم و نوبه بدو پسر و کس خایب نکرده باز
 عمار گفت با محمد بر من حضرت و نادر و بددم را بدین اسلام دلا لکنم و اگر بر من غضب کند جانم فدای تو باشد
 پس رسول خدا اکابر ابوی داده و گفت اسب نواضا بع شده است و تو پیاده نتوانی حضرت رسول بر امیر گفت اینک
 منجمانم با یکدیگر و هماره عمار برو و اسب و زاید بدین عازنده کن و بعد از آن تعلیم ده که چه نوع پیش عمار بود پس نشا
 و لایه برقت با عمار و از غایب اسب خوانده و زنده شد و بعد از آن گفت عمار چون بشاکاه پدید رسیدی ب
 بر پینه بگذار و بگو که سلم من در این بارگاه بر کس باشد که باند که در کل هجره هزار عالم خدا بکست و محمد رسول
 اوست بنی و ای خداست و چون پدید رسید پیغمبر غضب کند بگو که من رسولم از پیش محمد آمده ام و هیچ ناپوشا ایچرا
 نکشته است بعد از آن نامه را بدو بخواند و جوابش را بیاورد پس هم پسر را و داع کردند و عمار از روز ناسب برآمده
 و بالای کوهی رفته و قلعه اسلم پیدا کرد بدو چون پدید بان قلعه بدید رفت عنقا فارس را بتار و زاده که اینک
 پسر در میدان قلعه و نایک بر امیران و وزیران زد که زو با سبقتا ایسم و بدو از این پدید و چو بدیده بان در دشت
 عمار گفت بسم الله الرحمن الرحیم و اسیر شد و شهر را بدو و پس پیش پدید رفت و گفت با عمار و تو هرگز ندیدی و شنیدی
 نبود و تبه در کردن ای شیخ چه شد عمار گفت ای پدید و شنیدی و من از اینست که دینار پیغمبر از الرمان را بددم بر

راستگواری اول بلا را دفع کن بعد از آن مار را بخدای خود دعوت کن پس عمار پیش محمد آمده و احوال را گفت
 سپید عالم حضرت علی را فرمود که برو ببیند اعضا را بگو که اگر این بلا را از سر نهاد و کم باید که ببیند
 و بهانه مسلمان شود و اگر نه میباید و شما حرب خواهد شد پس پیر المؤمنین علیه السلام بمیدان رفت و آنچه
 پیغمبر فرموده بود باز گفت عتقا گفتار پیغمبر را بشنید پس شاه مردان پیش معصی طفی آمده و حال باز گفت و
 بعد از آن از دل پیاده شد و نزد اژدها رفت و آن کاوان از آن بدند گفتند که اژدها هزار هزار و پوزیر
 کرده است بکمر چه حریفی تواند کرد و اژدها خود را برد و دخت بچیده بود و سر خود را از میان درخت بیرون
 کرده بود و بر لشکر باز میگردید که چشمش بر سر و افتاده که از صلابت آن کوهها بلرزه در آمد و اژدها
 بر خود را از درخت باز کرده و چون کافران بدیدند که اژدها خود را باز کرده راه گریز را پیش گرفته و بخشم غره
 زدند که ای محمد بنوعلی را در کام اژدها کردی پس اژدها در خور مثل غاری گشوده بغرید نعره زد که از صدا
 و می سپید کافران بدید و بعد از آن قلاب بفرستد و کمر پیر المؤمنین بند کرده و یکسپید از آمده
 حضرت امیر هر دو پای میان خود را در زمین محکم کرده چنانکه بکوجب بر زمین نشسته و پس از آن میدانند
 که سنگهای هزار و دویست و هشتاد و پنج و از سنگ چنگار بجایان اژدها می رفت چون
 یکام و بر سپید هم چون برانم میبند که در آن زمان شاه مردان نعره الله اکبر کشیده چنانکه زمین و فغان
 در یکدیگر لرزیدند و هفتصد کافران بدید و ایشان بدید و باقی از هوش رفتند و گفتند ای پادشاهان بی
 زنده است که محمد و علی را بر حرمی ممکن که منم علی المرتضی و انت پیغمبر آخر الزمان اژدها نعره زد گفت با
 علی پس بویست ببطر پیاده و از میان پوست نوجوانی بیرون آمده و ویرانه شمشیر بود و دست بپسینه گذاشته
 و بر شاه مردان سلام کرده بعد از آن هم چو غلام که در پیش اقامه عورت بخدایت پسند خدمت شاه مردان کرد حضرت
 پیر المؤمنین و زبیر پیش حضرت پیغمبر آخر الزمان او را و انجوا بر حضرت سلام کرد پس پادشاهان و انجوا بر حضرت
 حضرت را سوگفت ای جوان کیستی که ثوابت شکم این اژدها در آمد و انجوا با و از بلند چنانکه هم از غریبان
 شنیدند گفت با محمد بدان و آگاه باش که پدر من در میان سلیمان نبی بود و پدر پیر پادشاه بود و بر دست
 خراب گرفت و بدین حسرت خودی که هستم نزد سلیمان از پدر و نام پدر من همور شاه بود و نام من همور شاه است
 نام او همور شاه و نام من همور شاه دست من بگرفت با این حسرت خودی از قضا بود نزد یک سلیمان چون
 سلیمان آمد بدید در زمان است غایب داشت در پیش خدا گفت تا این جوان را تو با این جویدار تا با این عتقا

که بدید

که بپندوی نایک مصطفی پس سلیمان بن کف چون بداد محمد بنی سلم من بدو رشتا و بگو که سلیمان ابن
 نادر گفت اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا رسول الله وعلی ابی الله ودر این جا سلیمان ابن سخن بگفت
 و در رکعت نماز بگذارد و گفت بداد محمد و علی ابن سر این چشمه خواستی بدو من در ماه یکبار بر سر این چشمه
 میامدم و انتظار دارم بداد شما می کشتم و بگو در سر این چشمه میامدم غنقا را دیدم که خمر میخورد و بگو
 و مرا معلوم شده که شما دعوی رسالت کرده اید پس خود را بدین صورت کرده ام و اکنون چها سال است که نکدا شده ام
 که بت پرستان از این چشمه آب کشند یا رسول الله اکنون مرا رخصت ده که نابروم لشکر بپورایم و این بیست نفر را
 بزارم و بکشم پیغمبر گفت بروم خود را بدین من لالت کر پس فرود شاه از روی هوا پرواز کرده و بر فراش
 عنقا می فرساید بنده بانک بر لشکر خورده که جادو محمد را دید بدین حرکت سوار شده بر میخدا ام گفت
 ای محمد تو بخار و مرا فریب نتوانی داد و اکنون اگر مرگش بیامیدان که دست بردن را بدینم و چون امیر المؤمنین
 ابن سخن شنیده از حضرت سوره خوانست دل را میبیدان رانند و بانک بران ملعون زد گفت ای نایک تو بنا
 شرط کردی که چون این بلاد را از من فرما دور گردانی ما مسلمان شویم و اکنون بچکا کن و چون غنقا را چشم بر
 حضرت امیر المؤمنین افتاده و او را بدین صلابت بد بر خور و رندو گفت ای علی بدان خدا ای که میترسید باز برو
 محمد را فرست تا او را بدینم و معجزه او در خواهم پس حضرت علی علیه السلام باز گشت و حضرت رسول میبیداد آمده و
 نعره زد که بنده از بنده ملعون بزرگیده و گفت ای محمد پیغمبر امترا حکم خدا دعوی کرده اند و اکنون شما معجز
 بنما حضرت پیغمبر گفت چه معجزه خواستی نادعا کنم تا خدا می نغالی اجابت کند گفت ای محمد این سنگ بزرگ که در اینجا
 بر زمین است اگر بدعا می نوشکا فتنه شد رخسار پانچ شاخ از کبریا آمده و بر هر شاخ میبویا شد بر یک انار بر
 یک سبب بعد از آن بادیه بر باد و رکها می او بر کند نام که خدا می تو بر حق است و من زیت پرستی بر کردم پس پیغمبر
 علی را طلبیده و گفت جبرئیل مرا خبر داده است از این معجزه تو امیر بگو یا مرد عا که پس پیغمبر علی را کرد تا مردان
 امیر گفت و از حرم از نظاره میگردند که در اندام ناله بر آمد و بطرف میزد و از درختان و کسک بیرون آمده کل بر
 آورد و بر میخت و بر کبریا و دره و در حال میورشتا و باد و دیند بر کها می او بر میخت و از هر یک او از آمده که اشهد
 ان لا اله الا الله واشهد ان محمدا رسول الله واشهد ان امیر المؤمنین علی ابی الله و از کافران نعره زدند که محمد را نشانی
 کوید و عتقا شمشیر کشید گفت ای جادو یا مرد ما را کمره کرد و خواست از پیغمبر بسد عالم زند که دستش در هوا
 خشک شده و ناله میگرد که یا محمد توبه کردم و دیگران را زنگم و دستش کبراشده و بار دیگر قصد کرد تا اول است

دستش را گرفت و بدست دیگر گرفت و بگریه افتاد و گفت ای پسر من زخمی شدی و زخمی شدی و زخمی شدی



سینه
نقش
از
پیشانی
نقش
و
پیشانی

دلا که عمر رسد بار و پیرایدن دلا که نکرده ناسر اکف و آنکه عمار تیغ بر کرد نشد و بجهنم فرستاد و آنچاه هزار کس
مسلمان شدند و پیریدن و کشته عمار بقلعه رفت و برادرش را رسید و آورد و خنجره عمار را برداشته و برزد
پسین آورد و او را بر اصحاب قسم کرد و گفت ای عمار پادشاه این ملک از آنست عمار گفت من با خدا عهد کردم
تا زنده باشم از خدمت شما دور نباشم اما پادشاه از خبر این پسرانند و ایشان را و میباید نهادند و مسلمان
از مملکت رفت و باقی اصحاب همه شاه و خندان و فال فراوان بهم را پیغمبر و علی مدینه آمدند

کشتن شدن طلوع الشجر بدست شاه و لایت

اما از او بان اخبار و ناطلان اشار چنین روایت کنند که چون سپید عالم از قلعه حبشه باز گشتند و در واد فرود
آمدند و در جنبه نشسته بودند که ناگاه سکه از جانب بیابان فریادکنان درآمد و در میان فساد در خاک غلطید
و بجانب راه نکالای کرد و از چشم میریخت اصحاب پیران و ندیدند حضرت فرمود که این کلبه حاجی هست و منم
که هم راه این کلبه برو و ببیند که و برادر این واد چه فساد است عباس برخواست و گفت یا رسول الله من بروم پیش کل
و صالح شده و انسان در جلو و روان شد و راه واد پیش گرفت و برفت بعد از لحظه دیدند که همان نسک فریاد
کنان می آید پیش در پهلوی حضرت فرمود و اجابت که دیگر برو و ببیند که حال عباس یکجا رسیده و بعد کرب

و این کار را در روان شدند و چون یک ساعت این کدوستان کلب باز آمده و از ایشان هیچ اثر ظاهر نشده حضرت فرمود
البتة ایشان را قصیده و داده و دیگر می برود و خبر نیاورد عمر خطاب علیه اللغه گفت هر که بخارد و بکشد
بدان کلب برود و اکثر مردمان ترسیدند و گفتند که عمر راست گوید و این محل شاه و لایب بر دلک سوا شده
از حضرت محمد رخصت طلبیده با مالک اشتر روان شدند و از کلب و جلا ایشان روان شدند که نامقدار دو
فرسخ راه طی نمودند و بعد از آن جزیره نمودار شده مالک پیش رفت و حضرت نیز با مالک اشتر موقوف گردید و چهل
زنگنه کشته دیدند و الفضا از کلب بر پایه نیسته پید و نبادست پای خاک را دور کرد و شاو لایب چون این حال را دید
از دلک پیاده شد و مالک را فرموده که این خاک را یک طرف بریز مالک چنین کرده سنگ عظیم پیدا شد و مالک نه
توانست که سنگ را بر دارد و شاه مردان اسنکر ایک دست برکنده و چهل قدم رواندخت و چاه نمودار شد
پس شاه و لایب خود را بدو چاه انداخته و نابوته بیرون آورده و بر زمین نهاده و از کلب نابو را بدو پیش نایب
بر زمین افتاده و خوراک بر زمین ده که بر مالک اشتر نابو را بر گرفت جوان ماه رخ را دید که زخم شمشیر و گردن
دارد و جمیع اعضا اش مجروح شده حضرت ادب هنر مجرا حان انجوان مالک نزد رسته یافت و دست ایشان را نشان
جوان زنده شد چشم بکشد و چشمه پوشید و پادشاه مردان گفت انجوان بر چرخ و از این نابو بر شو و جوان
جوان خود را نزد رسته پدید گفت بخت بیارم و دیدار تو دمان بدست بهم هر خست مانده زندان منست و غلط
نکستم که تو علی ابن ابی طالب حضرت فرمود و انجوان نو کسب و این همه ظلم و جفا بر تو کرده است این خیل زنگنه کشته
کشیستند انجوان گفت با علی اول بر این نفرمانا از راه باطل بیرون آمیم دانستم که خدا به تو برخواست پس حضرت
علی کلمه بر وی فرمود و مسلمانان شدند و گفت با علی من پیش پادشاه دین کم و در خسر و دین کم می گویند ما که
برادر تویم و عتی دارم که در قلعه سرک ضیا شد و عثم را در خست که بخشد و در عالم کس نیست و برادر بزرگ
بزرگ من طلبا و رفت و دختر را بموجب بشرط که داشت بکشد برادر دیگر رفت و این در رست خست کشته شد
و من نیز بر این دختر عاشق شدم و پیدم و اکفتم که این دختر را بچه من نشان پیدم گفت ای پیش از این کس بود
در گذر که او با هیچ مرد وفانکرده است پیش من تو نیز بطریق برادران کشته شو و من سخن پید را قبول نکردم و از پید
پنهان باد و هزار مرد از قلعه پیران آمدند و بقلعه سرک نزد عثم فیم و چون عثم مراد بدید شاد شده و چند روز را
صبا فته ها کرده و من طلب خود را عرض کردم گفت غریب جوان تو رحم ایده مکن و برادران خود را فراموش کرد که ایشان
ناچهار هزار کشته شدند کفتم ای عثم من نیز مثل ایشان کشته شوم و هر چند مرا منع کرده نشنیدم پس ناچار

میدان رفتم دختر فرمود نا شیر بر این نو بستند و در میان میدانداختند و آن دختر مرگبار بر اندوشتن زانو
 ر بوده در پیر سر انداخت و من نیز چنان کردم پس انکار در دختر گمان زابر سر بست گرفت و فرمود که نا انکشتن
 در و پنهان بستند و بچند پسر انداخت خطا کرد و من نیز پسر انداختم و از خلقه انکشتن در گذشتند و بر زمین
 نشست بعد از آن پیاده شد گفت بیانا انکشتن بکیم و من نیز پیاده شدم دختر گریه را بگریه نشسته و بر کمر من
 زد و توانست که مرا از جای بر کند و چون بوم بر رسید و زانو در بوه و بر زمین دم و چون عتم چنان بد فرمود که نا
 طبل شاد زدند و مدت در و زانو بر رفت و آغاز رخسار و خند کردند و میخواست که عروسه کنند من گفتم دختر من
 بد که بقلعه رفتی گریه کردم و غم قبول کرده و دختر با اسبها و اموال بی نهایته باد و هزار عمر مرا فرستاده و غم و ذاع
 کرده و زاده قلعه بدیدم زاپش گفتم و چون بکسر زاده طی کردم کرد عظمی برخواست از میان کرد بیت هزارم رنگ
 بیرون آمدند که هر کدام مقابل درخت سال خوره بودند و طلوع الشجر رنگی سر کرده ایشان بود با شصت شرف
 و قامت بر تخت بنال گرفته فراد و چون خن عتم را چشم بر طلوع الشجر افتاده مرکب ناخنه نزد و رفتن چون رسید
 از مرکب پشاه شد و خود را بر او نموده و گفت و امدار که بر تو عاشقم و پسر پادشاه و زین گریه و فراد رنگا که
 و چون طلوع الشجر این سخن شنیده نا بلند بر لشکر زده که دود نا بارند این پسر را بکسر بد فرمود و مشر از زنده مگذارید
 از زینکسان نیز و بمر دم حمله کردند و فانی حمله کردند و چهل زینکرا کشتم از خود و هزار عمر را بر بستند و چند کس
 که بچینه و بجانب قلعه رفتند و زینکسان را سر کردند و دختر را کنار طلوع الشجر نشسته و شمع در
 خواننده که کرد و از زینکرا بسیار خوش آمد گفت بد خن چه از زوار میگوینا بیادم گفت مراد من از تو که دیدار ترا
 دیدم و اکنون مرا رخصت نه نا از دشمن ترا بکشم طلوع الشجر رخصت داده پسر اول سپید چوب بر من زدند و بعد از
 از هلاکم کردند نا امیر المؤمنین فراد و باب اگر مرا بدیدم رساله مال عالم طفیلی تو کند حضرت فرمود که مطلب جمیع
 دوستان را بر او دم و طمع بمال کیسه ندارم غم مخور که ترا به بدت سام و داد تو از طلوع الشجر بسیارم پسر عباس و
 عوسجه را کفر کرده و برو نماز گذارده و دختر کرد پسر بد دل شوا شده و خن زینکرا بر کفل اسب مالک اشتر
 سوار شده و بجانب قلعه رفتند و زینکسان شدند و پیاده راه رفتند که از برابر کرد عظمی سپید شده که شاه زین
 کس پیش آمده و پسر خوارانده دبد و رفیع بر شاه و لایه فرمود خن بر تو آنچه دیده بریدت بازگو
 و او را بدیدم دلال کن خن بجانب بدید و خانه شد و هر چه بدید و شنید بونا از گفت بدید گفت انکشتن و علی در
 کجاست گفت انکشتن بیست است و دیگر مالک اشتر مخفی است و در این وقت از راه قلعه سرک کرد و پشاه

پیدا شد و از قضا که در فصلان بت پرست با هم را که در روز پسند و در برابر شاه فتنه بر کشتند و در
 این محل شاه ولایت خرم را گفت عمت بنرامد بر او و از این مجاد لال کن خرم و وقت آنچه بده و پیشند بو
 بعم باز گفت پس گفتند شاه ولایت را و ما را و دختر را از طلوع کشتن بستاند و بعد از آن شاه مسلمان شود
 شاه ولایت گفت چنین باشد و از وقت که در عظیم پیدا شده از قضا که در حضور رسوم با اصحابه رسیدند شاه ولایت
 اخوان را نقل کرد حضرت نامه نوشتند بدست شاه مریان داد بهم راهی زدند انصاری روانه شدند یار و راه رفتند
 و بر سر چشمه فرو آمدند و بنما مشغول شدند اما دیده بان شاه ولایت و زید را دیدند بر اندامش افتاده بدین
 خود را ببارگاه پادشاه رسانیدند و خدمتجا آوردند گفت باطلوع الشجر و خدا پرست بر سر چشمه فرو آمدند بخدا
 ناده سجده کنند و مرکبان را بچرا سر دارند و یک مرتبه که هست که مثل آن مرکب نه بده ام و چون طلوع الشجر این سخن
 بشنیدند شاد شده گفت کدام محمد باشد که در مرغزار بر نایستد و همانا ایشان را خون گرفته است طلوع الشجر
 گفت که کس که بر و بر و بر و خدا پرست داشت رکودن بسته نزدیک فرار و در نایه بدیم که از برای چه کار آمدند و بر
 طلوع الشجر گفت این شهر با که این پیشینه پوش علی خواند بود بر دست نهاده کس باید فرستاد که ایشان را دست بسته
 بخدا من نویار و طلوع الشجر گفت راستی کوچه پس رو بجانب نیکان کرده و گفت بملوانان که منجم کرده
 کس را بر داشته و از قلعه بیرون رود و از دو محمد را گرفته پیش من بیار و شخصی بر خوانسته که نام او قمر طاز نکی بو
 گفت ای شهریار من این خدمتجا اودم بشرط اینکه مرکبان ایشان را طمع نکنی و بمن را زانی دارم طلوع قبول
 کرده و قمر طاز نکی خوشدل شده مکمل و مسلح گردید و نایه زد که غادی از قلعه بیرون آمد و منوجه حضرت
 علی شد و جمعی از اهل قلعه بیج قلعه آمدند که تماشا کنند و اما قمر طاز چون رسید مرکبان بجانب حضرت اندوه
 گفت اینچنین است شما چه گویید و چه میگویم بر این سر حمله اید امیر کوئین علیه السلام گفت این نکه ایلی
 محمد و نامه او را بطلوع الشجر رسانم و جوابا و بستانم قمر طاز بخت پیدا و گفت اینچون گرفته شوند انست که طلوع
 الشجر بر خدا پرست هم نمیکند خصوصاً ایلی محمد و من نیز شما را امان ندیم این یک گفت پیغ از غلاف کشیده که
 بر سر شاه ولایت ند که شاه ولایت سرست قمر طاز را گرفته و بدست دیگر چنان طپانچ بر بنا کوش و زده که از
 هوش بر رفت و چو زنده کس نیک چنان دیدند دست بشمشیر کرده و منوجه علی علیه السلام کردند که در آن وقت زید
 انصاری بر اسب سوار شده و نیزه را در دوشه و پیسته از آن نیکان زده که از پشت او بدرفت و برادر و برادر
 سر دیگر زده که هر دو هلاک شدند و از آن ده کس را بقتل رسانیدند که در آن وقت قمر طاز بقوم آمد و جمیع ملا و شای

خود را کشته دید گفت ای محمد بن این چه کار بود که دیدی و جواب طلوع الشجر را چطور میدی حضرت علی
هر دو گوش فرط را برکنده و برکت رشتن نموده و گفت ای زنکبان این برای انکس است که با ایلی محمد را در
کنند پسر طلوع الشجر برو و بگو که ایلی محمد آمده است نامه آورده که در آن وقت بداند که فرط هم چنان در گوش
برکت دست پیاده میامد نادری بر طلوع الشجر سید طلوع الشجر بود و عرض کرده و گفت تو که چنین می بینی
فرط گفت آنچه من از خدا پرسیدم بده ام توبه کردم که دیگر بمیدان این خدا پرسش از من و اما ای مومنین زنکبان
فرمود که سرها این ده کسر از بدن جدا کن زنکبان مجا آورده و سرهای زنکبان را از بدن جدا کرده و اما
و در آن طلوع الشجر را فرط گفتند که به او از دیگران پیشینه پوشیده گفت که چون گوش را برکنده و برکت
دستها هم نهاد گفت برو بر طلوع الشجر زنک بگو که من ایلی محمدم بنو نوائی که در پیشی کنی و از در آن به فرط بگو
و نامه را بخوان و جوان را بمرده بقول دختر فضل ان اثر برست فریفته شده و چون فرط این سخن را از
بگفت زنکبان طلوع الشجر گفتند ای پادشاه از پیشینه پوشش الهی خواهد بود و غیر از علی دیگر این قدر
ندارد که گوش فرط را در تواند کرد و الحال صلاح ایست که شما ببارد بگو فرط را بفرستند تا بروی و بگوید
بگوید که شما امر وزیر را بچشمه قرار گیرید که فرط به پنم که صلاح چیست فرط گفت هیهات اگر مرا بکشید
که من دیگر نروم و پس عم فرط که او را بر طاعت زنکی بگفتند از جا خود برخاست گفت اگر حضرت باشد من
بروم و انتقام فرط را از آن پیشینه پوشش بستانم و آنچه پادشاه فرمود است بعرض رسانم و طلوع الشجر
او را در حضرت داده بفرط بایست نکم به او از اقله پیر و نامه و برکت و چون برسد گفت ای به او از
کدام یکی از شما گوش فرط را برکنده است حضرت که فرموده ام بفرط را بخاطر رسید که گوش را برکنده
علی علیه السلام برکنده گفت پادشاه دو کلمه مخفی سخن گفته است که بعرض رسانم حضرت فرمود خوب است
بفرط از مرکب فرو دامد و باران خود را گفت که اگر من حرف و نباشم شما مرا می کشید و اهل قلعه به بیرون آمد
و نماشاه کردند و حضرت علی علیه السلام باز بد گفت که از ایشان ده کسر بر تو بعلق دارد و در وقتی که گوش
بفرط را برکنم و ده کسر از ایشان را خدمت کنم بفرط گفت که مگر شما را در این موضع امان خواهم داد و شما باین
شاه ولایت دوازده و اما زنکبان چون چنان بدید که امیر المومنین بکطرفه العبره کسر از ایشان را بکشت
و هر دو گوش فرط را برکنده و برکت رشتن نهاد و بعد از آن بمکذبان ضامه ملوجه کرد و بدینج کسر دیگر را این
از زنکبان بکشت و پنج کسر دیگر را زنده بگرفت و هر یک را سر رکودن ایشان را بکشت و بفرط را گفت که من ایلی

محمد و بفراط گوشه‌ها در دست این پنج زن کمرها در گردن او میخند و خود در برابر طلوع الشجر بنشیند چون
طلوع الشجر چشم بر ایشان افتاد شروع در دشنام کرده بفراط گفت ای شهریار فکر این بنشیند پوش بکن که من
بپوشم بدانم که تمام اهل قلعه حرف این بنشیند پوش نباشد چون طلوع الشجر این سخن بشنیده در غضب شده
و بانگ بر سپه‌سالار و ده که او را مهلال زن می‌گفتند گفت ای مهلال زود برو و سر این زن و خدای سر آن زن را جدا کرده
و از برای من بنیاد فراط گفت ای شهریار عبت عبت مهلال زن کمر بکمر نهاده که هر روز هم چون مهلال حرف می‌شنید
پوش نباشد مهلال گفت پس که من بر ایشان حکم مهلال مکرر و صلح شده و با چهل زن که به او از صوبه شش
صردان شدند که حضرت شاه و لایق بود لایق سوار شده و سر راه مهلال زن کمر گرفت و در آن وقت همه اهل قلعه
به تماشا ایستاده بودند که اول شاه و لایق بر نزد یک مهلال رسید و بانگ با هیبت بران زن گویان زده ایشان از آن
چهار جانب حضرت امیرالمؤمنین را می‌دیدند که شاه اولیاد و الفطار را از پیش کشیده و در حمله اول ده نفر بکشت
و مهلال بانگ بران زن گویان زده که زو این خدای سر شش را بکشد حضرت امیرالمؤمنین بجلال را باز نکبان ناپاره
ناپاره کرد و زید را فرموده سرها ایشان را سوراخ کرده و کمند از آن بگذرانند که حضرت امیرالمؤمنین بدعا
برداشت که خداوند از تو میخواهم که بادی از فرمان من که این سرها را با کتابت در پیش تحت طلوع الشجر اندازد
پس نامه را بنویشت بر گوشه مهلال بسوی فراط فاضل حاجات باد سخن و زدن گرفت و آن سرها را در ریخته
در پیش تحت طلوع الشجر پدیداخت و چون طلوع الشجر آن سرها را دیده بر خود لرزید و چون پندار غلط
کردند پند که سر مهلال با نابغانش بود در گوشه مهلال نامه بود نامه را بر کشته و طلوع الشجر کفیه
و زهر که بخواند و زهر کفشان کشتن زهر ناپاییده بخوانم پس آن کشتن زهر ناپاییده گرفت نامه را بر خواند و نوشت بوسم الله
الرحمن الرحیم بکتب ناج کلام است که ام خدا فقط که در بسمه فاتحه است اول نامه بنام خدا و دوم بنام محمد
سپتم نامه بنام من که علی ابن ابی طالبم بر نزد تو ای طلوع الشجر زن که بدانکه مرا حیف آمد که نامه محمد را بر نزد تو قسم
و این نامه را خود نوشتم و از خدا خود در خواستم که بادی را امر کرد که سرها را از نزد تو و بادی که چون بر مضمون
این نامه اطلاع ناپای و محکوم بنیاد است کشته و عمر معذکری را بادی از خرقه ضلالت بر سر تن و بانی
و بخدای محمد و علی بکرم و السلام چون طلوع الشجر این سخن را شنیده بر خوانست که نامه را ناپاره ناپاره کند
ام خدا می‌تواند ناپازان نامه را در دست و برجه و در دیو و ببر که هکشان فلک بر و اما طلوع الشجر بریده بنا
گفت بر و بر ناپایه برج علی را بگو که ام روز از روز گذشته است و خرد اما خواما خواهد بود پس ریده بان فرما

بجای آورده حضرت امیر المؤمنین علیه السلام چون این سخن شنیده رنیدند بنیال پیغمبر فرستاد پس بدو رفت تا
 شام بخیمه پیغمبر رسید و هر چه دیده و شنیده بود باز گفت پس بعد از نماز خفتن طبل کوچ زدند و وقتیکه
 صبح صا و پیشد پیغمبر با جمیع صحابه رسید و بعد از آن از آن واقعه را بلند گفتند و چون طلوع الشجر با
 اهل قلعه شدند بعد از نماز سوار شدند و در برابر قلعه صفها راست کشیدند و در این وقت نیکان نیز از
 قلع بر و زامند و صفها بر آن ایستاد که ناشصت هزار تن که پیرا آمدند و در طلب لشکر قرار گرفتند و پیغمبر
 در جانب هفت هزار کس دیده و بجانب بکر نیچاه هزار بیست تا فضل از شاه در تن کمر میخیزد و گفتند
 یعنی طلوع الشجر گفت که امروز کسی بمیدان نرود که من خود بروم الفصه از سر تا پا مکل و مسلح شده و بر منیل
 سوار گردد و کجک بر کلاه بیند زده و در میدان ناخ و نغمه از جگر بر کشیده و گفت ای محمد منم طلوع الشجر زنگ
 میدانم که شاه در تن کمر و فضل از سر تا سر چیده باید کرد و اکنون ای محمد در میخوانم که بمیدان من اید یا جبر دست
 من به بکند سعد نام جوانی از انصاری خواست و خصم طلبید و بر مرکب سوار شد و سر راه طلوع الشجر را بر
 گرفت از تنگی نابکار و فلان بجانب ناخ و اسب سعد دم کرده و سعد از بر زمین زده و منیل او را بجز طوم بر طلوع الشجر
 داده هر دو پاسعد از بکرفت و قوت کرده او را از تنم بدرید و بیداخت نغمه از جگر بر کشید ای محمد چنان مردان به
 جنگ من اید بلات و منان سو کند بعد از این همه جوانان نرا زنده بکرم و در برابر تو و علی قصاکم که نانویه
 بشمار سدر در دلاور بمیدان رفت گرفتار شد و هم چنین صحابه رفتند و در شرف گرفتار شدند و نابیت
 کسر ابکرفت و بعد از آن ابوتوب جابر انصاری و عمار و یاسر مقداد و ابوعبیده و کران بمیدان زد و آمدند و
 قصد کردند از ملعون سر و دست ایشان را با عتو گرفتند و قوت کرده و هم ایشان را بر زمین زده و ملایر نشان
 ایشان داد و بستند و از میدان بر زمین چو ابوالعج خال را که پاره نیره را در آورده و نیم چنان دراز کرده بر
 و حمله کرده که طلوع الشجر منیل را بجانب ناخ و منیل بجز طوم نیره ابوالعج را بکرفت که ابوالعج بر پا چنان
 غر و اهن کشه نیره او را آورده و بر سینه اش زد و از تاب زد ابوالعج را بیداخت و خواست بر خیزد و نیکان
 او را در بستند و بکرتوبه خالد بر لبید بمیدان گرفته گرفتار شد و معانی جیل نیر آمد و گرفتار شد و سعد و
 نابعبد الرحمن و عوف ابوعبیده جراح گرفتار شدند و ابوبکر و عمر و عثمان مجرب رفتند و با سار گرفتار شدند
 و فیس بن عباده بعد از خرب دیشا گرفتار شده پس طلوع الشجر نغمه کشیده و گفت علی ای بر سر و اگر علی نیر اید
 صد نفر نیز بر سر مالک اشتر نیز بعد از خرب دیشا گرفتار شده پس زنان خود را بید کرد و کتاد و گفت

محمد اکون چهل و بیست و نه ساله و لا یت گفت ناپیغمبر زبانت خدا شوم که مرا خصمه نایمیدان این کافر روم
 پسر حضرت علی را در خطابه و بغایت شاد و دلدار سوار شده و مانند شیر که قصد کند
 و دلدار میزند و در برابر طلوع الشجر زنگ زد و آمد و بانگ با صلابت برآورد که بند از بندش بدرید و در آن
 وقت عمر بر خطابه نشست بنابر اتفاق خود گفت که همین لحظه امیر المؤمنین بر طریقه ما گرفتار میشود و پس
 طلوع الشجر گفت اسوار و چه دارم که مرا روز صد پیروز پوشش اگر خدایم و هیچ کدام بر این صلابت نبود و بگر
 بوجرانده پوشیده و باجانه پیشین بجای ما آمد حضرت شاه و لا یت فرمود که من علی ابن ابی طالبم انک
 چون نام علی شنیده نوشت بگریه و بگریه گفت ای علی حال دست بر خود را بمن بیا حضرت فرمود که پیش
 دست از دست طلوع الشجر گفت ای صلاح نیست من یک پیرو را از مرکب بپندارم حضرت را و گفت بیایا
 من شرط کن که هر طغی که از نو در کنم بفرمایا که نایک کس از مردم ما که بدست تو گرفتارند خلاص کنند از ملک و
 قبول کرده این بگفت و نیزه را حواله حضرت امیر کرد شاه و لا یت دست بمال خود را بر نیزه از ملک و حیا زده
 که نیزه برگرداند شاه و لا یت و غضب شده و طلوع الشجر چنان بمانده و بفرمود که نایک بنگ محمد را سر دارند
 و ان مالک اشتر بود الفصدان کافر چهل نیزه بر شاه و لا یت انداخت حضرت همه را زد کرده و طلوع الشجر چهل
 بند را از او کرد و هم برآمده و از زنگبان نیزه شمرنده شد و نیزه را شکست و اسب است که بر درختی بچسبیده بود و بوند
 و در روز صفا از آن بعوض کرد و گران کار کرد و ان اسب است که در دیوه و گفت ای علی اگر این ضرر بر تو که خلد
 بند باز که مانده اند همه را خلاص کنم حضرت فرمود چنان باشد پس ای علی ان سنکراد دیوه و کوس در کرد و بپند
 و بهر قوت که داشت بر کشت شاه و لا یت ده که اگر بر کوه منم نرم نمیشد و بر سر امیر المؤمنین هیچ سببی نبود
 و بانگ بر مژگان خود زده که هم این محمد را بکذا بدید گفت ای علی مرا انکه در شان تو آمده اما طلوع الشجر
 زنگی اچیل پس بر تو و بر کبرین که شجر این طلوع نام داشت با و بر پدید شرفت این بر امر معلوم شد که خدای محمد
 بر خواست و اکون من نیز از کفر پیاد و میل اسلام دارم و منچویم که شب و روز خدمت علی باشم و شجاعان را و
 کسب کنم و زبر گفت که بر تو باد که من نیز اراده دارم پس پس طلوع الشجر و بعوم خود کرده و او را هزار کس داشت
 و گفت ای یاران من از راه باطل برگردیدم و اراده اسلام دارم و ان هزار کس که ملازم او بودند از راه خلاص ملت
 شدند و اما من نه پس بر خود را بخدمت پنداشتم و گفتند ای پسر شجرت شجر ازین بر کشت و هزار مرد که
 داشت بخدمت علی علیه السلام رفتند و چون طلوع الشجر این سخن بشنیده و از شاهان برآمده از بند برگردید

و خود را نزد شجر رسانیده و بانك برآورده که ای بد بخت محمد بن یحیی چه بچسبیده است که حکام خدا را ستایش
 کردی شجر این طلوع گفت ای پسر یوزاس که چه و میفرماید که بن بر حق است من این پسر را که در گردن دارم بر سندان
 زنم اگر در ستانند شکست خوب و الا من جمیع بن پرستان را بکشم و لعن خدا بر جمیع بن پرستان باشد و چون
 پدید این سخن رسید جهان بر چشمش نار بکشد و آن اسپاسنکه که بر شاخ درخت فرار دارد بوند بر سرش خود
 را آورده گفت من ترا بمنزله خورشام و چون شجر بن طلوع پدید خود را خست میگرداند بجانب حضرت امیر المؤمنین
 توجه نموده و گفت یا علی مراد را بکه طلوع الشجر رسید و آن اسپاسنکه احواله شجر بن طلوع کرده که شاول است
 دلدل را که ناخداست طلوع الشجر را در رو هوا بگرفت و بدست پسر که شتر بگرفت و او را از پشت پهل با بمنا
 اسلحه جنگ در ریوه و بر زمین رفته شجر را گفت که اول پدید ترا بدین اسلام دلال کن و اگر قبول نکند پس شتر از
 ملک بدر جدا کن و شجر در پشته افشاند و گفت ای پسر اگر بوزنیا از راه باطل بر کرد و کمر اسلام بر میان جان
 بند و خود را از الشرحه خلاص کن انکاره گفت ای پسر من هرگز فریب نخورم و این کلمه را نکوم پس شجر را در
 خنجر بر خنجر پنهان داده و سر او را از گوش نابنا گوش برید و سر پدید را بر نیزه کرد و فرمود الله اکبر او را که
 بر کشته که هر که خدا عالم را شناسد سرایش است که به یک بازان سپه و نه برادر پیغمبرها و غلامان بر کشته
 و بر شجر و حضرت علی علیه السلام حمله کرد ندیدش شاه مران حمله کرده و آن سپه و نه پسر طلوع الشجر را بکشد و چون
 لشکر بدید که سر را از آن هم کشته شدند فریاد امان بر آوردند حضرت امیر المؤمنین فرمود که امان تمامان
 است و الحال ایشان اسلحه جنگ را بر خاک ریختند و امانان آوردند و بعد از آن شجر بن طلوع عمر و محمد کرد
 لبث اعلی و خلعت داده و باده خرفضلان الشریک بخدمت حضرت پیغمبر آوردند و خنجر و فضلان پسرند
 و فضلان اند خنجر را بکشد و بسوزانند چنانکه اثری از او نماند بعد از آن شجر بن طلوع مال و خنجر پدید را
 بخدمت پیغمبر آورد و حضرت رسول خدا آن را ضمنت کرده و آن مملکت را به شجر بن طلوع سپرد و او را بعد
 در وقت بروز سفارش کرده پسر فضلان و شاه زین که را جویم خود میماند شد پسر پیغمبر امیر مبدی را زدند
حکایت قلعه جهان سوار در سلمان بجو او و خنجر حضرت انقلع
 اما از او بان اخبار و افلاان آثار و طوطیان شکر شکر بن پسر گفتا چنین و است کرده اند که یک شب امیر المؤمنین
 و حضرت رسول از مسجد پیرن آمدند و بر در مسجد نشسته بودند که باد شکر وزیدن گرفت چنانچه مرعجب
 کردند و انوقت از سلمان را از رو هوا شنیدند پس از روزه شدند و افشا هل مدینه تا صبح و از او

خواندند تا روز دیگر که از نماز شام و عشا فارغ شدند که او از مالک اشتر برآمد که با رسول الله ص
در باب و چون نگاه کردند پدید آمد که مالک اشتر رفت از نظر غایب شد و اهل مدینه برآمد حضرت
پیغمبر امیر المؤمنین مجروح شدند چون از روز بگذشت حضرت پیغمبر بسیار مایه جان بدرگاه فاطمه الحائمه
کرد که خداوند این سر پنهان را آشکار گردان که در ایدم جبرئیل و رسید و گفت یا محمد حق تعالی را سلام
میرساند و فرماید که تو بر جازه سوار شو و ولایت ما بر دل سوار شو و وجهی بجانب مغرب پیش شو و
شروع در خواندن فاتحه الکتاب کند که فاتحه تمام شود بایه قلعه حجاز خواهد رسید و آنجا تا بابیجا
سپید فرسخت و چون بدانجا رسید جمعی را دید که پادشاه از قلعه است او را به اسلام دلاست که نسلان و مالک را
خواهد بدو لشکر را بگوید که ما بر پیروزه ایم و میبایم هر معجزه که از تو میخواهید دعا کن من جانب کنم
الفصل حضرت بر جازه سوار گردید و پادشاه و لایه بردار و امام نافه را بر گردن بستند و فاطمه مشغول شدند
حق تعالی و من را در هم نمود و چون از خواندن سوره فارغ شدند خود را در بایه پیشه کوهی دیدند ببالا
پشته کوه برآمدند و در عظمی دیدند و قلعه عظمی دیدند و پیشند تا بایه قلعه رسید و غار می دیدند
درخت خشک شده و در پیش درخت صفتی بسته اند و در میان صفتی حوضی پس بر اینجا فرو آمدند و دلا
بچار رفتند و بایه از درخت نشستند چون حضرت سول پشت مینا که خود را بران درخت نهاد از درخت
خشت بقادت و بجلال سبز شد و او کوبید که از درخت بسیار عظیم سالخوده بود و از کافران از درخت
بر خیزد بوند از آنکه روستا از درخت بدو نصدادها عجیب و غریب شنیده بودند الفضا از درخت سبز
و خرم شد اما دیده بان هیچ قلعه را ندیده و از خال را بدو باز کرد و هر چه دیده بود بجز جمعی روستا
گفتا بدیده بان هرگز نشود که درخت خشک سبز شود اگر این راست باشد کار من خوب شود بر این قدر که
اورده هر چه خواهم از من طلب دیده بان گفت من این پشمینه پوشش خواهم که در بایه درخت جمعی روستا
از ایشان بسیار بنویسم پس بطلب از درخت فرستاده ایشان را جمع کرده جمعی را بر این سخن ایشان گفت
فرمود اکنون بیا بید بر برج قلعه ویم و نماز بکنیم جمعی را با اربابا لایه برج برآمدند از درخت سبز خرم
دیدند جمعی را گفتا با طالع من و بخوبی نهاده بانه امر گفتند ای شهریار طالع شما همیشه خرم باد اما این
معجز نیست جمعی را و از سر بود و نا و مسلمان و نام او را چهرین بود گفتا جمعی را و از سر و جوان بکه محمد است و
دیگر علی است بمن قدم ایشان خدا محمد و علی این درخت است که زاننده جمعی را و گفتا بود بر اینها میبایست که

نوبت کوئے اماورپرد بگرداشت که او را هاروت گفتند این در عالم حق سحر فطر خواننداشت و دشمنی
 بود و هر چند سحر کرد کار نمیکرد چرا که لاجپن همیشه نارد علی سچواند و بر خود در میدان خدا انعام
 میخواست که بشرف خدمت محمد و علی برسد و هاروت با بعضی امر گفتند که ای امیر شرط عداوت است که این
 درین ناسپاس را بکشتی و دیگران را بنبی شو که تعریف محمد و علی نکنند چه بگویند بازان لاجپن روع گفته
 اگر شما هرگز را دید این هر دو را بکیرید و پیشتر من را دید هاروت رخسار سبز و خرم دید گفت ای شهریار اسپاس
 ساحرند بعالم سحر این در رخسار سبز کرده اند چه و خود نیز در ساحر بی قرین بگو گفت این هاروت هرگز درخت
 خشک شده بعالم سحر سبز نکرد و اگر این درخت خشک بسحر سبز شده است تو نوعی بکن یا خشک شود یا در
 در ماند و هاروت ز خیر یان بود و از نرسد و الفطار شاه و لایب خود را بدینجا رسانید و چون چشمش
 بر امیر المؤمنین افتاد و نکست غیبر یافت گفت ای ملک کمان من است که این دو کسر محمد و علی خواهند بود و این
 بعالم سحر نالایب سحر خود داشته اند چه و گفت ای یاران من چه میگویم که میگوید و از ایشان احوال پرسد که چه
 کنند و الواقع بکه از ایشان محمد و بکه علی باشد محمد سرش را و علی را زنده پیشتر آورد و هر که این کار بکند
 از حال عالم او را توان کرد که زانم جهود را امیر بود فاطمه نام جوان را اسنه بغایت زبردست بود بامهر از این
 کار را قبول نمود گفت ای ملک من میروم بشرط آنکه لاجپن این خسر و بامر نیاید از آن سبیل و با خود می
 که اگر من زبان ایشان را فهم نکنم احوال نامز بگوید لاجپن غنث من بیایم بشرط آنکه شما بی آید بکنند الفصه
 فاطمه ناده مهر زبردست و لاجپن سوا شدند بجانب محمد و علی روانه شدند اما چون با این جماعت پیرو
 آمدند مهر از آن فرمود که شما این را بدارد و هر کس را بکیرید بچه یاد شاه برید بغایت از زمیند و کسب سیر
 اند و کافر خون گرفته متوجه دل شدند چون پیش دلد رسیدند پیاده شدند بر جانب دلد و دیدند بکه
 دم دلد را گرفت و خواست که نکند دارد دلد لکدی بر سرش زد که تمام مغرور هوا پاشیدان و بکیرد پیش
 رفت که دلد هر دو سر را بلند کرده بر فرق سرش زد که هلاک شد فاطمه چون نگاه کرد هر دو ملعون خود را
 کشته دید و بوزیر کرد و گفت دید که این مرکب چه کرد لاجپن گفت اول کار محمد و علی مشخص باید کرد و بعد
 از گرفتن مرکب شانت فاطمه گفت ندیدم که چون صاحب این مرکب را بکیرم و بر مرکبش را بیرون بباران کنم
 بیرون از خدا پرستان را چگونه بکیرم مرکب را بجولان در آورده بجان ایشان روان شد و مرکب پیاده شد بانک
 بر کشیده که شما آکسید که مرکب شما در دلد و ملازم را بکرفت بکشت حضرت امیر گفت ای کافر مطلب شما چیست

فاطع گفت شما چه گناهی دارید که پیغمبر خداست آمدیم که شما را بحداد لاک
کینم آئین بیاورد و مسلمانان شود و کرده از دست من جان ببرد فاطع گفت با علی نقی لشکر و سلاح چگونه
جنگ میکنی تو فریب من نروانی داد پس پیشتر از غلاف کشته حواله آنحضرت کرد شاه و لایه سردست
او را گرفته چنان خطیایچه بر بنا کوش او را که فاطع از هوش رفت ملازمان او پیشترها از غلاف کشید و فاضل
آنحضرت کردند شاه مران و الفقار را از غلاف بر آورده و الحال انجاء را بجهنم فرستاد اما لا چنان
رواد بپیش آمده سلم کرد و گفت با علی من در میان این قوم گرفتارم زو و فرزندانم هیچ روا نیست که از کنا
من رو کنند بر شما ظاهر است که مراد دل هیکشته از رو شما بوی پس حضرت پیغمبر گفت ای لا چنان بگوایند
ان لا اله الا الله و محمد رسول الله و علی ولی الله پس کلمه گفت مسلمانان شد که در این وقت فاطع هوش آمده
و در برابر امیر با سپاهم چو بیدار زند گفت یا امیر المؤمنین دانستم که خدا احمد است محمد رسول است و تو
خدا ای بحق فاطع بنی مسلمان شد در این وقت و بر دگر نایه کس سپید و گفت با فاطع بمبهمی آمده بود آخر مران
چنان کنند فاطع از ده کسر با و بر او پیشتر حرکت در بوده بخداست آنچه و سر او را و کس ایشان باین لاک
کردند قبول نکردند پس فاطع از ده کسر با و بر او پیشتر حرکت در بوده بخداست آنچه و سر او را و کس ایشان باین لاک
او بچند پس شاه و لایه گفت بروید و بگوئید که پیغمبر گوید که بر خیز و با جمل چشم از قلعه بیرون و مسلمانان
ستو اگر قبول نکنی ترا و قوم ترا بر آری زار بکشم از وزیر بگوید من خود دانسته و در بقلعه نهاده اما جهو
وزیر بگوید داد بد بانک بر روز که کوش و بپای ترا که برید و بر گفت فاطع بر بد پس هر چه بد و شنید بوی عرض
جهو در ساپندان فلعه و بر اشفت که من هر که بخدا ای ایشان بر نکر دم در این وقت فریاد و فغان از اهل آن
قلعه بر آمده جمه و بر سپید که چه خبر است گفتند که از اردوها و بقلعه نهاده میاید پس کوش و بر طبل و حل و صوا
و احشام شاهها بیکر نبینوا و شد و آوردند و حضرت پیغمبر از فاطع پرسید که این چه چیز است فاطع گفت
نا و سوال الله مدت سه سال است که از دها بی عظیم که صد کرد از و بپست کینه هائی اوشت این و لایه اخاب
کرده اند از ترس از اردوها پناه بقلعه آورده اند هر روز این وقت میاید و نغمه میبند که کشته که هر زن حامله
که او از او را بشنود بار حمل بر زمین بچند بواسطه آن اردوها شاهها می نوازند چند نوبه لشکر جمع نموده
چنان این اردوها رفتیم و او سپاه از مردم ما هلاک کرد چو میرسد چند کس از برج قلعه بدیدم کشته چون
حضرت این سخن این سپید فرمود فاطع بر وجهه و را بگو که از این قلعه بیرون و مسلمانان شو تا من این عمر بگویم

که شرابن از دها را از سر شمارد و رکند قاطع بپا قلعه فت و نعره زد که ایجه و بیغنه صفر ما بد اگر تو مسلمان
 شوی من علی را بگویم که دفع از د رکند جهور گفت ابطاع کسے علاج این از دها نتواند کرد کلمه بخت کثیرا
 که یافتند سبنا سفید کردن او نوعی از فحالات جهور گفت ابطاع محمد و علی را بگو که اگر شمارد بر این
 من علاج این کیند ما اطاعت شما بکنیم قاطع برکت هر چه پیشند بویاز گفت که در آن وقت از دها رسید
 میدیدند که میغلطید از کوه بر پشته اید و دنبال سر سبکها خورد خورد خود کرد و سبکها در زیر سینه اش زد
 میشود پس صد و بد جلال و ماه برج سالت فرمود اعلی بر چنین فکر این از دها که حضرت امیر بر جسته مجرب
 رود قاطع گفت با علی التماس دارم که بچند این از دها نرو حضرت گفت تو ترسید از دور نماشا اگر و بین
 که با از دها چه کم پس رو بدار کوه آورده از درواستقبال کرد چون اهل قلعه چنان دیدند خوش حال شدند
 که از دها در این دم انتقام ما را از علی خواهد کیند اما شاه مران نیز دیک از در رسید از دها بر جا خود قرار
 گرفت هر غم مانند غار کشته و فلان نفس بر از حضرت بند کرد شروع در کیند کرد تا اولایت هر دو سبنا
 خود را بر زمین محکم کرد جمیع خلا بوق دیدند که سبکهای عظیم قریب هزار مرد و هزار مرد و خپ داشت شاه
 مران بطریق باد صحر صرد و بدو بطرف از دها رفت چون بکام از دها رسیدیم چون نوبت انم شد الفصه
 از دها هر چند نفس کشیده نتوانست که شماران را ندیم کشد در ان مقام شاه مران نعره از جگر بر کیند که
 چنانچه از دها که نوبت سر بر میزد و از برج قلعه صد کس از نعره حضرت به زین افتادند و سبنا از دها
 بر خنند اما چون از دها بدید که نفس مردش حاصل نشد سر بر زمین زد همه مرد میدیدند که از فرق سر تا پایی
 دم شکافته گردید از اندرون پوست از دها جوانی بیرون آمده شمشیر بر سرش سپر بر سرش بکریغ
 از جگر کشیده و گفت ای پشیمنه پوشش تو کینست که طلسم مرا شکست از بغیر احواله از حضرت کرد که در آن محل شاه
 ولایت است برادر هوا بگرفت و بدشت بکر که شراب گرفت و بر زمین زده بر سینه اش نشست جهور که این
 حال را دید مکل و مسلح گردید با پانزده هزار مرد از قلعه بیرون آمده در برابر حضرت صف کشیده شاه
 ولایت بندها بشرا زاره کرد و جوابی دید در سر تپت پنج سال که بوشاه ولایت خنجر از میان او کشیده
 خواست که بر حلقش گذارد که انجوان اھے از دل بر کشیده گفت صد حرف که برادر رسید حضرت فرمود که
 جوان تو کینست و چه مرد داری و چون بصورت از دها بر آمده گفت ای پشیمنه بدان که نام من هم هور است و من
 برادر زاده جهورم جهور زاده خنجر هست که مجس و کمال او کسے در عالم نیست و من برادر خنجر غاشم

واورا از پدش خواستکار نمودم گفت پیش بهادر خرم من سر علیست من قبول کردم از جمله او سر علی را بر
 پس با این قصد سوار شدم و راه پیش گرفتم بھر که می رسید به گفت که حریف علی بنیست که نابعلم سحر خود را
 در پوست زده ادا و آوردم اکنون مدتی هست سالت که مرد ریوست زده ادا این مملکت را به زندان آورده ام
 چند روز پیش از این از عشق و خشنودم بدیده شدی که اورا سلیمان فارسی کو پند بوم و آوردم و بگردان
 مالک اشتر را آوردم و ایشان را در غار بند کردم اکنون تو طلسم مرا شکستی چون نگویم راه نکشیم که تو مرا شکستی
 و از خرم را بگری صاحب خواهد بود شاه و لایق فرمود این همه هویا از این پرستی بر کرد و از سحر توبه کن بیکانه
 خدا و رسالت محمد و امامت علی افراد کن من که علی مرضا هم خرم را گرفته تسلیم تو نمایم من هو گفت ای علی من کرم را
 شپنده ام بداند خدا چه که ستایش میکنی ترا سوگند دهم که سر ترا در راه خدا بمنده نام من سر ترا بر وجه خود خرم را
 بستنم چون حضرت این سخن را بشنید و رو خود را بسوای سماز کرد که قبله کاه دعا است و گفت خداوند اس
 چه نباشد که از راه تو نه بخشم پس در والفقار و ابد است من هو داده کلمه بر زبان رانده و سر را گرفته که سر را
 بر دار نام بطلب بر سر من هو خرم خواست که بفرافرد و آورد و کسلسر خرم شده چنان بردارند که ناله از جانش
 برخواست گفت نابعلی بفرماید من که هلاک شدم دانستم که خدا تو برخواست شاه خرم را دعا کرد که حال دست
 من هو بحال خود آمد پس کلمه گفت از رو خلاص سلمان شده گفت هزار جان من صد هزار در خرم نهر فدای کس
 مونیاد اسیر و اما چه هو که چنان بدید مرکب سوار شده و سر راه شاه و لایق گرفت و دست را دست
 داشت چنان بران رستم خوانده بجانب انحضرت انداخت و الحال از رستم از ده ها شده و کوبه شمار را
 گذاشت حضرت فایز را بران رستم آمد و چنان حال باز رستم است و گفت ای علی مرا کمان از تو که دلم
 سحر کسی نام من بر این نتواند کرد اما تو از من سحر بران ملعون سپرد دست داشت بجانب انحضرت اشاره کرد
 خرم را از ان برجست بجانب حضرت روانه شد شاه و لایق و والفقار بران اش حرکت داده از سر والفقار
 حضرت را شسته حبت با اش سیر چه هو رسید اش را از ملعون افتاد با مرکبش بر طریقی سر کین سبک بر یکدیگر
 سوخت پس شاه و لایق سواره و من هو پناه بران لشکر روند حضرت و والفقار را بکار برده در یکطرفه
 العین جمعی کثیر از ان کافران بقتل رسانیده و گروهی مسلمانان شدند و همه بنهارا شکستند پس من هو گفت
 اول سلمان و مالک و هم فتنه را بیاورده و من هو سوار مرکب بر هر یک از ایشان سوار شدند بخدمت حضرت آمدند
 پس خرم من هو را دادند و شش روز حضرت محمد و علی انجا بودند ما الکراد را انجا گذاشتند که غار

و روزه آنها را بقله نماید پس خیزند و بپوشانند و باران نهد و در کساعت هر قدر باران
حکایت ترقی از عتبات و مشایخ و مشایخ و مشایخ و مشایخ

در کتاب معتبر آورده اند که روزی حضرت سوزا الله نماز صبح را از فرموده و پشت میان بجا آورد و در وقت
نصا از همین وقت آنحضرت فرار گرفتند و بوند نقل چنگ زدایند که ناگاه شکر برد و مسجد سپید برانورد آمد
خدا تعالی بنده از زبان آنست بر داشت پس حضرت سلام کرد و گفت که صاحب بر من بجای کند و من طاعت خود
نذارم که ناگاه ابو الفتح فریاد زد که ای ابو الفتح هر خود را فرو نشان پس در جبهه را شول
کرد که چگونه شکر گفت یا رسول الله یا دعا اگر که من جز آن نباشم و بمید صاحب یار بردارم یا بگو که من ضعیفم
بر من یار کم کند و بر من رحم کند حضرت غاکر در آن شریحان شد پس آن شریک بر من بخانه شکر یار به نگذا
بجا آورد و برفت که در آن شایع خبر شیل از درگاه رب العالمین و در پیش آن عرض کرد یا محمد حق است مسلمین
و میفرمایند که در مغرب منی که فرست که او را شایع شمس یار میگویند چهل قلعه چهل دیوار دارد و مسکن او
قلعه است که او را قلعه عتبات گویند لشکر خود را جمع نموده و میخواهد بجنگ تمام اند یا محمد یار ابو الفتح
از زکریا بر همین شریک شواشه و مقام او بر که در نشان از و سوره پس بخوان که چون سوره پس تمام شود با حق
تعالی این شریک صد فرسخ راه رفته باشد و با حق با حق بفرماید که همین روز شمار را غا و دانند که در هشتم
پس تمام حاضر خوانم شد از اصحاب هیچ کس را نماند و میخواست هر چه دار من که خداوند عالم نام محافظت تو تمام
حضرت از جبریل برسد یا ای علی ابن ابی طالب را در این سفر همراه بودم یا نه جبریل عرض کرد حق تعالی او را در اینجا
حاضر گرداند پس حضرت مضمون را با اصحاب بیان فرمود و بعد از آن از ابو الفتح از زکریا بر همان شریک شواشه
و مه از آن بر کرد نشان انداخته شروع در قرائت سوره پس کرد و روانه کرد بدین سوره تمام شد شریک بر بلند
آمد حضرت نگاه کرده که او بلند بر آمد که در خانه ای در پائین انکوه روانست چهل قلعه چهل دیوار دارد و من انکو بود
حضرت است که قلعه عتبات است پس چون شریک در برابر قلعه سپید برانورد آمد حضرت پیغمبر از نشن
فرود آمد و عصا بدست مبارکش گرفته بکنار خندق روان شد و شریک را که در آن مشغول شد اما دیده باز که
بر برج قلعه بود دید که از راه پرب علی شریک سوار یکداشته و بر بالای پشته برآمد که نور و پیش بر افشان باد
میکنند پس حضرت فرمود الله اکبر بر کشتی که دیده بان بخود لرزید پس فرمود ای دیده بان برو شاه شریک
بتان را بگو که پیغمبر از حقان محمد مصطفی آمده است که بدین شاه شریک بر و ن ای که من بیکم قال الملك

آمده ام که من و تابعان بر احق دلائل کم نمودن چند و زاده داشته که در مدینه بچند ماه حاضر شو
 از این جا تا مدینه سیصد فرسخ راه است و توانی همه مسافران را بشکر کنی از همه امکد من نه با آمده کار بر تو
 انسان کرده ام بر خیز برو و ای نائر اسلمانی کم و الا جمیع فلاح نرمانند شهر لوط سرنگون غایم دیده بنا
 به بچکل تمام بیارگاه شمس و آمده بعد از غروب خورشید غاوتنا شاه شمس گفت چه او از تو که بشنید و چرا
 دنک از تو و نورفته است دیده باز گفت محمد عی محمد است پس فرستاد تا بماء بیاموشا و شمس بیابان
 آمد و در کسری از آن خود کرده گفت که من از بیجا رسیدم ام که این محمد هرگز دروغ نگوید و هر چه و گفته خدا
 او چنان کرده و ای انست که ما بر تو و تویم و از محمد معجز طلب کنیم چون معجز نماید اطاعتش نمایم بدین و ملت او بر
 ایام شاه شمس چون این بگفت خواهر زاده داشت که پهلوان پایی تخت او بود و نامش ملاک و آن ملعون شجاع
 و نبردست بود که در قلم و در نظر خود نداشت از در جسد او خواست و شمس از غلاف کشته بشاه شمس گفت
 که تو از خود من یاد شای می کنی از این محمد ساجده ای و چه چیز زود بد که در تو را قبول کنی دیده باز گفت ملاک
 در حق محمد این نوع سخن نگو که اگر محمد مصطفی باشد کار ما باهاست ملاک سیله سخن بر دیده باز زد که این
 سخنان ناپایزانه هر کوی بعد از آن و شاه شمس کرده گفت ای شاه شمس که تابع محمد پیشوا و اول ترا بکشم
 از گاه محمد را پس خراش شاه شمس ندان جابلوسه لایه دلداره او کرده گفتند آنچه خاطر تو خواهد چنان کنیم
 ما می خواستیم در این چند روز سیصد فرسخ راه طی کرده بمدینه محمد و تویم و محمد زاده و یا هم اکنون او آمده
 است پیش باش که ما مطیع تو خواهیم تو پس ملاک گفت ای دیدبان برو و دروازه باز را بکوناد و دروازه را
 بکشا بدو محمد را بگو که شاه شمس کوید اگر راست گوید و خدا تو بر حقست و تو بچکم او آمده بقلعه را می رس
 و معجز نمایم تا ما را معلوم شود که در تو بر حقست غامه که بدین توانیم آنچه فرمان تو باشد اطاعت کنیم دیدبان
 به بچکل روان شد و جماعه در عقب او روان شدند تا به بچکل که محمد مصطفی چگونه کسیت و چه فرماید
 دیده باز برد و قلعه سپرد و از باز را گفت نادر و از ابکشا بدو پیل بر و خند و اندازد پس دیده بنایش
 انحضرت فته ایچ شبنده بو خضر قدم مبال بر بالا می پل نهاده فرمود که فتم این قلعه تو فوق حق تعالی
 الله الرحمن الرحیم قدم در راه و مردم قلعه شنیدند که از در و از قلعه و از فیاید که اللهم صل علی
 محمد و آل محمد تمام اهل ان قلعه رنشینان ضلوان نکران و چیرا بودند پس خضر محمد عی آمده با بدو گاه شاه شمس
 رسید دیده بان باند و نورفته گفت اینک محمد عی بر در است ملاک گفت بگوید زاید نام او را از آمدن بشنید

تمام پس حضرت به مجلس شاه شمس را مد چون قدم در بارگاه نهاد انش کرده بود که بطلم ساخن بودند و شاه
بود که بدسوخت همرد و خاکستر شده کافران همه چنان شدند پس فرمود سلام مردان بارگاه بر کسی نباد که
بداند که در هجده هزار عالم خدا یکست من که محمد پیغمبر و فرشته شاه او هم هیچ کس را از مجلس نرسد مالا قدرت
جواب نداشت مگر شاه شمس که از جای خود برخاست و گفت علیک السلام و باز نشست حضرت سجاده را از
دو شتر میان برگرفته بودند بر بالای او و از کف املاک او رو کند بر خواست چون تخت کار عطار از
من آکشته گفت ای اغرای تو کشته که از من غیر من و خدای نادیده راستا پیش میکنی و حضرت فرمود استغفر الله
العظیم ای ناکس نخت برگشته تو کشته گفت من املاک بی پرست حضرت فرمود بیایا از بت پرستی توبه کن و دین
اسلام قبول کن تا حفظت از نور اضر شود املاک گفت تا محمد خدای ما که در این جا حاضر بود چون توبه
شد خاموش شد بجا رفت حضرت فرمود املاک انش در رحمت و خدا پران شا بد اصل خود را راجع گشت و
جهنم انتظار برای کشتن املاک از این سخن متعجب گردید و بیخبر حرکت را آورد و گفت ترا بیک ضرب تیغ هلاک
میکنم نادیده کن بر ابله سحر از راه نبر بشنیده ام که همه از دست تو در آید و تیغ از غلاف کشیده بیایا بر دگر
نران حضرت نند در حال بفرمان این در مغال و کهای بار و آن بد بخت خشک گردیده فریاد بر آورد که یا محمد
توبه کردم که دیگر چنین کشتن نکند و انشم که خدا تو برخواست دعا کن نادستم بحال خود باشد پس سپید
عالم دعا نمود گفت ای محمد در عالم سحر خود نظر نداری اگر معجز من بجا املاک میباشم بشنیده ام که از معجزات
در پیش توبه بیایا است اینجا که من خواهم اظهار نماید بدین بود ام حضرت فرمود هر معجزه که میخواهی توفیق حقیقا
بر تو ظاهر گردانم چون نشیند بیرون رفت بعد از لحظه بر او جنک پوشیده بنامد و کافر به دیگر همراه او بود
چاره شبی که چرخ بران بچیده بود بشارت و در میان بارگاه نهاد بعد از آن گفت ای محمد اگر بگویم که در اینجا
در شب من بر توبه قبول کنم حضرت فرمود بگویم صبر کن تا بگویم املاک گفت معلوم شد که منبای فرمود بحال
جبرئیل از نزد حقیقی در رسد و بمن پیغام آوردان وقت بگویم که من به امر خدا چرخ نکویم که در آن وقت از این
جبرئیل بر آمد و گفت حقت سلام میرساند میفرماید که املاک کافر را بکود پروزشتکار رفته و ماده اهو
ننده بکشد گرفته و بقلعه را مد و بر منج اینتر بسته و هر چند اب علف نادیده بخوردان اهورا بنص خوب کشته
و از داد بر چار و بسته اکنون اینجا حاضر گرد پس ای جبرئیل کشته بویان فرمود پس فرمود سحر اینجا در شب
کشود و ماده اهو را بخود را بخاد بدند حضرت خطار بآن نمود که من باذن الله فی الحال ان اهو بکشد و آمد

و جاء به خود برخواست بسخن درآمده و گفت ای سید عالم علی بن ابی طالب ای سید عالم و انک
رسول الله و علی و آل الله حضرت فرمود علیک السلام یا غیاث الخالق یجوز کد نشه اهو گفت یا محمد یا
بر سر که دو بچه دارم و پسر و دختر ایشان را بمکان و مکار و مکار خود که است به چار مشغول بوم املاک کا و غیر اینکند که
و بر منج اینکند پس نه از چهره من اب علف حاضر که ناپسند من از من فرزند را ب علف منج و منیامد و غایب
چو به هلاک کرد و در این چادر دیند الحال بخاست شما او و بجد الله که بدو لک بدار و شتر و گشتم و بار
دیگر برکت انقاس شما و زده که ناپسند رسول الله الحال از من اینست که فرزند را و در جای خود بیدیم که منم
کر که انهارا و اکشته باشد ناپسند رسول الله چه شود از املاک و در خواست ناخر حضرت که در فرزند از خود را
شیر زاده بیایم و اگر انهارا زنده باشد منم و خوشتر داشته و قنما و نیش اینچا حاضر شوم انگاه هر چه خوا
نامز کند چو از هوا این سخنان را بگفت قنما از مردم برآمد پس حضرت پیغمبر فرمود یا املاک این اهورا را
کن ناپسند و فرزند از خود را شیر بدهد بر کرد املاک ملعون گفت یا محمد این اهورا را فرار بخدا ب نوبت کرد
او را از آدم بگردم اما حال از ادنکم و در انشربوزانم اهو چو این سخنان را بگفته بنالین گفت یا محمد
بفرماید و سر املاک ملعون گفت محالت که مرا از ادنکم و الحال بر لبوزانم ناپسندیم که از محمد عجره ابد
حضرت فرمود انشرباد را غضب الهی بر سر املاک گفت یا محمد این اهو نو بکار و نو ناپسند اگر شما من اهو شو
و شرط میکنی که اگر وقت از پیشتر اهو نپاید و عوض و ناپسند حضرت فرمود منم و شرط کردم
املاک منشیان را طلبید و گفت نامم بنویسند که اگر وقت از پیشتر اهو نپاید و عوض و محمد با قتل
و سنانم حضرت فرمود و اگر و ظلمه کوا و ناپسند و شرط نامم بنویسند که اگر ناپسند و مفرده اهو نپاید و
عوض و غایب شد انقضه املاک ضامن نامم از حضرت گرفت جمعی بران حضرت موکل کرد پسند که حضرت را
نکاه دارند شیر اهو به بچیل تمام و ناپسند و املاک را و پسر بود و دوشمن خاندان محمد بود او را طلبید
فصه و ابال تمام بدو نقل نمود و گفت چهار هزار و دویست و دوازده از قلعه بیرون رفت ایشان را چهار حصه کره
پشت بقلعه و و بجانب اهو بایستند نا اهر خراب که اهو پیداشود او را هلاک نمایند شاید که و عد خلاف
شود من محمد را در عوض یکستم و در گفت محالت اهو از دام جسته عو نماید املاک گفت این محمد برخواست
و معجزان غریبه نمو و حال بخاطر جمیع اهورا انجان زاده هر چه زاده او ناپسند خدا ب او چنان کند و من ناپسند
بخندید و گفت ای من توانم این را بفرستد زانم مکر و حیل چو ای که پس از این اهورا را فرار کسر اسلح

کرده از قلعه بیرون برده و منتظر اهو بودند اما چون اهو به مکان خود رسید و جای که پنهان شده بودند
 کرد عظیمی از آن مکان خفته بدخون از چشمها پش فرو باریده گفت پیغمبر خدا را ضامن کرد با مندا آنکه
 فرزندان بر بنی الحال کرد ایشان را خورده انتظار بود و خوبست که بروی برگردم و خود را بداند مختص
 رسانده او را از ضمایم بیرون آورم که مباد از او از جهت من بداند مختص برسد پس قصد کرد که برگردد
 باز محبت فرزندان در دلش اثر کرده تا جود گفت سه و زانست که ابی علف مخورده شاید که چشمش تاریک
 کند برگردد و بینک ملاحظه کن باشد که این کرد نباشد پس پیش رفت چون نزدیک شد از او از پای او
 کرد سر را است کرد اهو از ترس بر جای خود خشک گردیده و فور حرکت نداشت احکم الله الواحد
 الکبر بعد از آن گفت الهی تو از حال من آگاه مرا از شر این کرد نگاه دار تا فرد بخدایت پیغمبر روئیس
 کرد زبان بر کشاد و گفت ای اهو من فرزندان را با تو دارم و آنها را بسلا مت نگاه داشته ام اهو گفت سخن
 مرا چگونه قبول نمایم کرد بر پا خواست و گفت ای اهو محب محمد مصطفی که امر فرمود و داده و ضامن نوشته
 پیش بیا اهو گفت ای کرد اگر بغیر از این هر سخنی میگوید از تو قبول نمیکنم الحال را شنیدم که راست میگوید
 حضرت سال غر فرموده که فرزندان خود را خواهی دید میدانم که فرموده آنحضرت خلاف نیست پس اهو
 پیش رفت کرد اهو را عذر خواهی کرده گفت اکنون قصه من کوثر کن خفتگار ایند و فرزندان را داده بود و هر
 دو میزدند و در غایت غمگین شدم ناگاه کدازم بدینجا افتاد فرزندان را همچو و پریشان دیدم تا جود گفت
 ای ابا مناد را نشان دایچه پیش آمده که در این خواله پیدا نیست پس بیجا کریمم از آنکه کار دنیا چه غم و
 اندوه است ای اهو حجت فرزندان خود در قصد فرزندان تو نبودم که مار کردند و مار کردند میدانند
 چند قدم رفته تا جود گفتم بومیر و بلکه کرد سپارد برسد این محرومان را هلاک نماید در این فکر بودم
 که ناگاه سوار می در رسید که از صلا بتشریف من و زمان در لوزه بویانک بر من زد که ای کرد منم علی ابن ابی
 طالب فرزندان این اهو را محافظت کن پس سر خود را بر سم دلد مالیده شاه و لایزال اخبار بر من شد و به
 من گفت ای کرد مادر ایشان را املاک بت پرست گرفته فرزند ضامن اهو خواهد شد و او را رها
 خواهند کرد که امده فرزندان خود را بشرد هدا الحال آنها را بشرد داده محافظت کن که نامش را بشاید
 من طاعت کردم و شل بط خدمت بجای آوردم ای اهو محب علی ابن ابی طالب که قریب به ده کرد از خیمه فرام که نا
 حال اینها را بدست نویسم پس اهو فرزندان خود را بشرد داده فرزندان بعد از خوردن گفتند ابا مناد

سه روز گجا بود که اگر اینک بر سر ما نیا مگو و نبود و یا سیه بکری که کان دیگر ما را منجود نداشت
گفت در دست کافر می گرفتار بودم و بنجر چوب را بکشت و حضرت پیغمبر را زنده کرد و ایندو الحال محمد
مصطفی ضامن من شده است که تا بنما و نیشین بروم که اگر نروم بعوض من از حضرت با بقتل رسانند اهو و
گفتند انما در شهر نوال حال بر ما حرامست تا انحضرت را رضامانت برقرار بجای و انا باشد که انجانا
نویاستد و ما پیشتر خودیم پس اهو بره ها و کرک و ماده اهو شرع در کرک کرد و نیشا کرک پسند پس اهو
گفت بکرک همتی بدار که نامزدیم که با جان خود را فدای پیغمبر از الزمان تمام کرک گفت من نیشا کرک
دیدن انحضرت را اهو گفت بیکو سبنا هم راه هم مجذبت انحضرت بریم اهو بره ها گفتند انما در کرک
همراه می بریم ما را بیکه میکذاریم اهو و کرک گفتند شما را نیز همراه می بریم پس اهو بره ها گفتند خدا بانه
خو محمد و آل محمد ما را قوتی ده که برود و بشارت بدار انحضرت مشرف شوم الفصه اهو و کرک پیش افتادند و
اهو بره ها در عقب نا نزدیک فلعه رسید اهو نگاه کرد چنان هزار کافر را دید که بر کرک فلعه جمعیت نموده پس
در کنار پیوسته ایستاده اند اهو گفت رفیع که مدکار ندادم ایا چه خواهم کرد بکرستین آغاز کرده کرک
گفت تو فرزند ان مراد باشه همراه خوبان وادی بر اگر من و افسر امدم فهو البوق و الاثم از انجا پس
کرک گفت انا اهو جانم از جان تو غیر نیست پس اهو و کرک محمد و علی را شفیع ساخته و فرزندان را بیکجانب
گرفتند هدف پیش بلا نموده کافران دیدند که اهو با دو بره و کرک بر عت نام میبایند همه چشاندند و
پهلو بانبک بر آورده گفت و دیا بشد اهو را نیز از ان کیند پس انجاعت بره ها در کنار گذاشته و با اهو نمودند
که در ان چنین نعره الله اکبر بگوشش ایشان رسید که همه به پیشتر کشیده گمانها از دستشان نیفتاد چون بخواستند
دیدند که از راه پیش سوار می پیداشتند که از صلابت و قهر نبرزه است و کرک بدید و سر خود را بر سم
مرکب انحضرت نهاد بعد از ان اهو با اهو بره ها و بر سم لدد ما پلندند پلندند که ان سواره نا اهو و کرک
سخنان می گفت انها نیز از ان سواره تکلم کردند پس ان سوار بانک بران کافران زد که ای لعینا کما راه شما نبند
بنو محمد مصطفی بکیند و کنز یک کس از شما زنده نکند و من و بره و کرک عرض کرد تو کشته که ما را دلالت
دین محمد میکنی سواره فرمودیم علی ابن ابی طالب انکافران چون نام عاشر رسیدند بند در بند شابلر زنده بود
ملعون بانک بر لشکر زده که ای نامردان از یک کس پیش نیست و در او را فرو کرد و مکذارید که برین رود
پس انچه هزار کافر دست بخت کرده هم بر شاه ولایت حمله کردند و در ان چنین کرک بجولان در آمد جسر

همه بود و بهر سوار که حمله میکرد با خاکش برابر نموده شاه ولایت و الفقار را از غلاف برکشید بانک
بر دل زده و حمله برایشان کرد و در یک ساعت بضر و الفقار سه هزار کافر را بجهنم فرستاد خود را بوزیر
یهود رسانده چون چنان بدو پیش کرد پس تمام لشکر و بکرین نهادند شاه ولایت و عقبشان به ناخ و میکش
ناچار صد نفر دیگر را نیز بقتل آورد و باقی خود را بقلعه رسانیدند پس حضرت بانک بر اهو و کرک زده که به
زود خود را بمحمد رساند و خود در عقبه با بقلعه را مدونا اهو و اهو برها و کرک به مجلس شاه شمس خورشید
هرگز از اهل مجلس شاه شمس خورشید بمحض امر افتاد که حال جان مالک و درخ سپر با صد تیر از هیکل جان
سپردند شاه شمس گفت چه واقعت که این جماعت شروع در حرارت نموده اند و ان تا ملازمان املاکها
شد و گفتند ما چاره را هرگز نمیدانیم که در پی روز قلعه منظر اهو و بومیم که اهو و این باران نمائیم چون اهو
پیدا شد خواستیم که بکار او مشغول باشیم نفع الله اکبر پس شنیدیم همه به هوش شدند چون هوش آمدیم
سوار و دیدیم که از راه پیش پیدا شد و نعره کشید که از صلابت آن زمین و زمان بلرزید و آمد و اهو و
کرک و اهو و برها با و بسجی و آمدند پس اسوار و سر راه بر ما بگرفت و ما را بحد خود دلالت کرد و بر
نام او پرسید گفت نام من علی ابن ابی طالب است و وزیر بانک بر ما زده که برو حمله کنند چون بمحمله کردیم
شمس را از غلاف برکشید و هر حمله بدست کرد ما را میکش از ما فیللی باقی ماند و ما اگر بچشم و اسوار
انست که الحال در این مجلس حاضر است پس شاه مردان با ادب و برابر حضرت محمد انستاده سلم کرد و حضرت
جواب باز داده فرمود با علی بیشتر املاک گفت انستاده شمس باز و من کوثر از باز و علی است در ممانعت
رضمن هیچ کس در کشته کبریا با من برابر نکرده خویش با علی که کشته کبریا و ان چنانش بر زمین کشید که اسوار
بدش خورد شود پس برخواست گفت با علی محمد در این جا حاضر است میخواهم بدانم که تو یا این باز و یا بان
چگونه در از قلعه خبر کنده حضرت شاه ولایت بستم نموده فرمود املاک میخواهی چکنی گفت میخواهم که
با تو کشته یکم اگر من بر این دارم خون تو بر من حلال و اگر تو بر این دارم خون من بر تو حلال باشد پس
شاه ولایت فرمود و انکه راست کرده خدا بر اعطیت یاد کرده و خدمت مبارکش پیش نهاد املاک دست دران
کرده و کمربند رضا علی را گرفته و سه روز بر کمر آن سرور زده که اگر بر کوه اهنین من در از جا کنده میشود
و هر چند دور کرد محض نتوانست که از مولای حرکت دهد پس حضرت شاه مردان استد الله الغالب
مظهر العجائب الغرائب حنا علی ابن ابی طالب علیه السلام فرمود ان غافل با بکار و ای مرد و غدار

دور خود را از خود اگوز و در خزان و اینها مایه املاک نگاه کرد و بدید که هر دو بیایست خفته و از اثر لک
دورستان نشسته است ناخود گفت که اینهمه دوری از کجا بود و این خال بود شاه و لایب کس املاک را



کشته شدن
امیر بابا

گرفتند و از امانت کوه دور بود و بر بالا میسر شد شاه شمس چون آن حال را دیده عرض کرد با علی بنو و
خدا بی و وصی مصطفی بی بیتم که اینهمه کافران را سر نکوز کرد اما اول این شک نابکار را بجهنم فرست
که او نمیکند است که ما مسلمان شویم حضرت امیر املاک را چنان بر زمین زد که استخوانهای او در هم شکست
و جان ببالد و درخ سپرد پسر شاه شمس را بر این خوب بکبار و برجست بنهار استکسند و عرض کرد ندانم محمد
ناید شاه پنجونست که از قلعه پسر و امده مسلمان شویم املاک نا پاک قبول نمیکند و الحال سلم بر ما عرض فرما
حضرت فرمود بگوئید اشهدان لا اله الا الله و اشهدان محمد رسول الله و اشهدان علیا و ابی طالب و الله و
رسوله شاه شمس را امیران و ملازمان جمله مسلمان شدند پس عرض کرد ندانم جمله غلامان توام و چهل
قلعه ما را سپر کن و بکنده ها ما را ببین حضرت رسالت شاه و لایب و شاه شمس لشکران تمام روان شدند
و قلعه بقلعه کردند و بکنده ها را سپر نمودند و گاه بنهار استکسند شاه شمس را بپسرایع سلم بنیلم فرمودند

و پادشاه او را بر فراز فرموده متوجه مدینه کرد بدند و بطی الاضر و دهم پسر اصحاب حاضر شد
ایمحه کد نشه بود با اصحاب نقل فرموده و اموال زیاد که از انجانه و دوه بودند با اصحاب قسمت نمود کند

لشکر کشیدن عن عبدو و کشته شدن او

نفلت که جهودان بنی و رطله بواسطه عداوتی با حضرت رسالت اشند نامه بغیر بن عبدو نوشتند که ما
نرا به پادشاه اختیار میکنیم بشرط آنکه شرمحمد و محمد بنان از سر ما دفع نماید ان ملعون پسر از اطلاع بدین
مضمون گفت اگر چه احتیاج با این جماعت ندارم لکن چون بمن توسل جسته اند مله من ایشان را پذیرفتم پس صد
هزار کافر بر داشتند متوجه مدینه کردند بدند چون این خبر بحضرت رسالت رسید در دستبرد فکر و اندازد بخاریه محاصره
افتادند جناب سلمان عرض کرد یا رسول الله اگر ای اقدس فرار کنی و بگریزی شهرت ما را غرور و فاسد گرد و میشد
خندق حفر نمایم و پیرایه کنیم تا جماعت عداوت داخل شدن باند و دشمنی هر مکر فسود حضرت سلمان را بحسن
بلیغ فرموده حکم بحفر خندق فرمودند و فرار چنان شد که هر نفر چهل ذرع زمین را بکند قبول قبول نمایند پس
اصحاب از مهاجرت انصاف کردند خندق متفق گردید مشغول شدند و حضرت رسالت شاه و لایه و هشت نفر
دیگر از اصحاب چهل ذرع زمین بجهت خود می کنند جابر انصاف روايت کند که دیدم حضرت رسول را که
چهار سنک بر شکم بسته داشتیم که چهار روز است که انجناب طعام نخورده پس وقت بر من شده که به کنان عرض
کردم یا رسول الله چه شود که قدم و منجه فرموده کلبه مراد شک جناب از دم نماید تا طعامی که سر انجام شد میل
فرمود تا جابر قبول کردم که بدعوت تو حاضر شوم و ای باب این هفتصد و بروایت هفتصد هفتاد نفر که با من بحفر
خندق مشغولند میام و اینها طعام نخورم اگر اذن باشد که را با خود بیارم جابر گوید که در خانه زیاده از سه
مراد وجود یک بزغاله از جنس ما کول چیر موجود نبویدین چه رفکر فرورفتم که این مقدار طعام هفتصد
هفتاد کس را چگونه کفایت نماید هر طور بوسکون اختیار کردم حضرت فرمود چه مقدار طعام دارم نا حضرت
عرض کردم فرمود کافیت بشرطیکه هر چه گویم چنان کنی الفقه جابر متوجه من شده و وجع خوراید بنیبارت
اشارت فرموده و انضیعقه ضالحه بغایت سرور شده شکرانها نموده پس از انحضرت رسالت شاه و لایه بخانه
جابر پیشرف حضور زانی فرمودند حضرت پیغمبر مجاب فرمود که بزغاله را حاضر کن جابر بزغاله را حاضر کرده
حضرت فرمود بحشر کن جابر می گوید که پیش از ذبح انحضرت غایب خواند و من مشغول بمجربوم پس کوشش از زبانی
کردم پس حضرت بدست مبارک خود ناره های کوشش را در یکی کرده و سر یکی مضبوط کرده پس روج جابر

ارد و اجنبی میگردد باز از اجتناب غایب خوانده دست بچهره ها بلند فرمود چون اینها پخته شود بدون اینکه
شما بدان رسیدن را خبر نمائید تا من خود گوشت زده یک بر دارم پس حضرت از اجاب کردن بده تا اصحاب را جمع
نموده بنیاد و از این طرف رفیع جابر مشغول بچین نان شده هر چند چمن از تغار برداشت همان بجای خود
بود و دست که جابر و پیسر داشت و در چپین بجای بنی غاله پیسر کوچک حاضر بنو چون بخانه درآمد بن غاله را
ندید گفت ای برادر بن غاله چشد جواب داد که پدرم بن غاله را بچهره ضیافه حضرت پیغمبر فرج نمود گفت چگونه
فرج کرد گفت بیایا ببینان کم پیسر دست بر آورد برادر کوچک را به پشت نام که پدرش فرج بن غاله را در اجاب آورد
بود در آورد و بیست و پایی برادر بسته گفت بدین طریق بن غاله را فرج نمود و کار بدک داشته سر او را بر
خون از حلق این طفل بی چاره قواره بسته شروع در چپیدن نمود برادر بزرگ را پیغمبر علیه کرده تا خود کشت عجب
کار می کردم لابد باید بگویم نام مادر مرا نه بکند پیسر مضطربانه و بدین آغاز کرده خازن بالایی نام بگویند
او نیز همان بگویند کمره در آن حال مادرشان نان می پختند ایشانند بیرون و بدینا معلوم کنند که چه بود
که خوز از ناودان ریخت سر اسب بالایی نام شده دید که پیسر کوچک از سر تابیا مانند خزان در خون
غلطان است بکنار نام آمد ناگاه پیسر بزرگ را دید که او هم بگویند فدا ده جان داده پس از پشیرن پیغمبر بخود
راهنما ده بعضی از آنان هم سابه را میداد خود طلبید گفت چینی نماند و خود را بگویند مفضل است که این را از
پنهان دار بد پیسر بدستیار می هم هر دو غش پیسر از اجانه او روده در گوشه پنهان کرده گفت خدا بابر تو
ظاهر است که امر و جیب تو همانها است اگر جمع و گویند را ببیند از زده خاطر میشود عتاب فرما
و چنان کن که جیب تو از زده نشود از آن طرف حضرت سالب شاه و لایق فرمود که در میان قوم خود نند
کن هر کس دوشدار ما است بخیافه جابر حاضر شود پس شاه و لایق بفرموده پیغمبر عمل نموده از مفضل
هفتاد کسر خدمت حضرت پیغمبر منوجه شد جابر کرد بدند جابر در زرد بود که خانه من در این کوچه
بر این جمعیت کثیر چگونه بجایش دارم حضرت حاضر الضمیر جابر را دانست فرمود تا جابر بجهت طلب طعام تنگی
جای عینک فرستد که رب الارباب خانه من اکثرا پشیر این جماعت خواهد داد و طعام ترا نیز بر کف عطا فرماید
پس حضرت فرمود و این جماعت چون بد خانه جابر رسید بسم الله الرحمن الرحیم بگویند انگاه داخل
شود همه بفرموده انحضرت عمل کردند ابوذر غفاری روایت میکند که در آن حال او را نشو و نما
بگویند رسید که واپس میفرستند تا خانه میرسد و وسیع کرد بدکنار مفضل کسر و از جابر را گرفتند پس

حضرت پیغمبر فرمود که گوشت نان را حاضر کردند آنحضرت خود دست میبازد و در یک کوزه بکیاره گوشت
 در میپارد و بمیان فرزندانش پاد و کبه جابر میدارد و به پیش اصحاب میگذارد و آنکه همه جهت آن بر غاله
 دارد و از ده پاره بود و جابر با خود اندیشته کرد که این ده پاره گوشت چگونه هفتصد کس برسد
 حضرت فرمود و یا جابر این ده پاره که گوشت همه کس خواهد رسید جابر گوید که من پیش از هفتصد کس
 گوشت نان گذاشتم هم چنان باب پر بود پس فرمود و یا جابر آنچه در یک مایه مضببت نان و هم سابقا
 است الفصه چون هنگام خوردن طعام کردید و حضرت را زاده کردید که جبرئیل امین از نزد ملک جلیل
 در رسید عرض کرد یا رسول الله حقت سلام بر سائید پس از سلام سفر فرماید یا پس از جابر حاضر نشوند
 طعام بخورید حضرت جابر را فرمود که حکم خدا اینست که پیش از آن تو در این جا و این سفره حاضر باشی و در
 ایشان را حاضر کن جابر باز رفت از زن احوال پرسیدن گفت و کویچه خواهند بود پس جابر به تفتیش و
 شد هر چند جستجو کرد ایشان را نیافت پس بخدمت حضرت باز گشته عرض کرد که پیدا نشدند یا جبرئیل
 در رسید عرض کرد یا جابر پیش هر متر جابر پیش گشت و خود از ترس اضطراب از بام افتاده تمام شد
 و جابر بواسطه آنکه منباز ایچه رسید انرا غبار مالال بخاطر نه نشیند صبر خستاموه و این واقعه غیر
 و او را نکاشته و ایشانت به هشت زاده بفرمانان عشر هر روز حاضر نمایند تا کنان با حفظ غله هر روز
 کرده باشند تا طعام خوردن مشغول شوند الفصه چو حضرت از حج فارغ شده جابر را حاضر کردن عشر پس از آن
 نمود هر روز را بخندند و حضرت شود عاگرد شاه و لایب آمدن گفت که بفرمان قادر و جلال اندویش زنده
 کرد بدیدند بطعام خوردن مشغول شدند که در این هنگام فریاد اهل مدینه بلند کردید که اینک لشکر رسید پس
 اصحاب را رغبت اضطراب پیروید و بدیدیمه ثامنا مسجدا آمدند بدیدند که در بیست هزار پیاده و سوار
 و سید پس از نشو و نه صفوف عمر بن عبدالمطلب آمد و منباز طلبید حضرت فرمود یا علی از جبرئیل شنیدام
 هر کس بر فرمان را بکشد ثوابش زیاد است که از بند ایجاد خلق ناستها عالم بمقابل جمیع مخلوقات از
 جز و انسر و ملائک عیان کرده باشد از فرموده آنحضرت سه چهار جوان را غیرت رک حبت بحرکت زامده
 سه ضایع سر کشیده قدم میزدند که پیشتر نهاده سر راه بدان ملعون کراه بگرفتند از بد بخت شتعبو بود بر
 ایشان جمله کرده بیکضرمعور و نفراتها را از دم کرد و در نفر دیگر را بضر شمشیر از پاد را و در غنوا از اصحاب
 و اهل مدینه بلند شد و اظهرا خود و اضطراب کردند حضرت پیغمبر از آنها را ملایم میگردید و بوعدها کونا

محررین حرب میگرد با وجود این حکم جرات بحرب نکافر بدین نکرند و آن وقت شاه ولایت شیر
 نرزان و صفدر میندازد و قائل عدوان امام انصاری خان اعظم مؤمنان بخداست حضرت خاتم الانبیا
 بعد از رحلت پیاده میندازد آمده بفضیل این خیال آنچه از کتب احادیث مستفاد میشود آنست که بعد
 از آنکه شاه ولایت میندازد از شقی قدم نهادند پیاده بودند امیر با وجود صغر سن بمبانی انحصار و سوار
 خود با همه دعوی و لا و بر جنبه عزت و جنت او نکرانیده شمشیر از غلاف کشیده و چهار دست پای اسب
 خود را که بخراج دو ساله مملکتی گرفته شده بود قلم کرده پشاه بدان مولا حمله کرد از نقطه دایره امکان نشد
 جان قدسپان در زیر سپر پنهان شد پس انکار بتیغی حواله فرمود بمبانی شاه اولیا کرد از ضربت شمشیر
 شخصتان کافر بیست بر سران سرور و مانند فرزند و نیم و چهار انگشت بتیغ انداخت و بفرق و فاسم
 حجم و بهشت بدشت از غضب عرصه مکان را از صدمه از خیم کار و غضب ختم مسوول شده ذوالفقار
 افسر یار و ضاعقه کرد از از ظلمت غلاف نجات داده بدان غدر نابکار حمله آورد آن ملعون سر اسیمه چنان زد و
 سپر پنهان شد و از این خطا مستظا از خیم غارت بآویان بفرشتگان سموات و عرش و فرشتگان حجابان صادر کرد
 که متوجه گره غلبه بشوید و تفرج خبر دست سدا لله می نماید حاصل شیر نرزان ضریقه و سران نایاک اشارت کرد
 که صاعقه ذوالفقار از میان پای بجزر املعوب و نمانده بصفحه خاک بدشت الفور روح جنت او بشوید
 در نثار لشکر عمر چون حال بدین منوال بدیدند فرار و فرار احبب کردند و اصحاب و مردم مدینه لشکر عمر و ارتقا
 نموه جمع گشته و بعضی کوفت کرده با غنمه و بیا و فتح و پیروز و شاد بر گشتند و حمد و ثناء الهی بجا آوردند

حکایت شکایت فرزند جیش خا از پدر بکول

نفلت کرد و امام حسن و امام حسین بفرشتگان و از مدینه بیرون رفتند و صفا را اهوود و چنان شاه زاده کان
 شده ایشان مرکبان از بیهوشی و ناخند و هشت فرسخ از مدینه و در افتادند که در آن زمان از برادر ایشان کرد عظیم
 نمودار شد ایشان بیست هزار نفر بودند و کافر عاده سپه سالار ایشان بویکیر نام عجل و یکی بغل ایشان خواهر
 زاده مخلخل بودند چون نزد شاه زاده هار رسید و کور که دیدند چون بهم زایه یکدیگر سوا شده اند که از
 جیش ایشان نور یا بنما نالا و کند عجل سر زاده بر امام حسن و بغل بر امام حسین رفتند و گفتند ای کور و کان خبری
 ناما بگوئید که شما فرزندان کسید و بدین خور سالی چنانچه بیهوشی عجل مداید که ما خواهر زاده مخلخل بت پرستیم
 یایه فلقه بارمان آمده ایم نادر مدینه محمد مرشدی که او را پس عم دارد و نامش را علی گویند سر او را از بر مخلخل

بریم از برای آنکه او را در خبر گفت و گفتند است پس نهاد خمر من علی بابا بنی هاریر و آمدیم که علی بن
بریم و خمر از ایشانم اول بشمار و چهار شدیم معلوم شد که کار ما قوی در عجل گفتن است برادران و در
پس از یکدیگر هم یکی غلام مر باشد و یکی غلام نو باشد پس گفتند که شما اینان کیستید امام حسین باز عرض گفت
برادر ما جواب ایشان چویم امام حسین گفت آنچه است باید گفت و از محل آن نیست غلامی که در رسیدند
الفصل آن کافران مجدداً نام ایشان را پرسید امام حسین گفت ما نور و عین مصطفایم فرزندان علی مرتضایم
بغیر شکا و از مدینه بیرون آمدیم عجل و بغل چون در شاه زاده کان این سخن بشنیدند خوش حال شدند و گفتند
اکنون کار ما به مراد رسید پس عجل حرام زاده نیزه خود را بجانب امام حسین انداخت و بغل سر راه بر امام حسین گرفت
حضرت امام حسین پیش دست می کرد و نیزه بر کمر بغل زد چنانکه از پشت مرکب رافتاد و زاده بر کمر نشاند که در
آن محل و در آن ایشان نماند بر مرکب زده نهیب بلیت کرد که زود باشد که این دو کودک را یکی بدک و یکبار از لشکر
شاه زاده کان حمله کردند و گفتند اندازان چید کنند بجانب شاه زاده کان انداختند پس اتفاق کرده شاه زاده
عجل و بغل را خلاص کرد ندید پس گفتند ضربت سازند و کودک چنین است پس ضربت علی چوین
هر چند که بشنیدند توانستند مرکبان ایشان را بگریزان و مرکب بکے عقاب و یکی ذوالجناح بوالفصله بصر لکند
و ندانند قصد کافر را بغل رسانیدند پس کردند از ایشان بگریزان و مرکب بگریزان و مرکب بگریزان و مرکب بگریزان
گفتند ما را از دست مردم خلاص کردند چنان کردند و کردند بجانب مدینه روان شدند و در مسجد نبوی پیغمبر رسیدند
باب ایشانند جمعی از صحابه مرکبان را بگریزان خال کردند این خال را بعد از رسیدن عالم رسانیدند حضرت مرکبان را چنان دیدند
اندوهناک شد اما از اجابت عجل و بغل شمراده هزار در صدقه ها ندیدند و بیست هزار بار تاسیه
و گفتند از یکبار ایشان را طعام و شراب پیش می دهند و برادرانند و در دعا و تبرکات می دهند اما در این سه روز
سازان ایشان را طعام نداد امام حسین را برادر گفت ای برادر از شک طاقم نماند دیگر را بپخته که نذران نظم
از شک می هلاکم ای باب زده کانی ای برادرانم زنده اند که می توانی نارب که نباشد این دم از دستا که درم بکنی
ایم از دوزخ و مرغانی پس گفتند ای بابان چه نباشد که ما از فلان ده که بهای خوراک کنیم از ظالم بچشم گفت
اگر تمام اینها غلام در دست من نباشد که طره از آن ایشانند ما هم در آن محل دیدند که شخصی نو را در عصا می زد
دست گرفته و بدست بکر عطره ای از دوزخ می داشت و آن طره را به امام حسین داد و گفت هر که از این بیو شد
و سلم می رود برسانند این گفت غایب شد بغل از دوزخ و کس از کس دیگر ندانند حضرت بوالفصله و چهار

که افتاب طلوع کرد بچاه فرسخ راه آمده بودند چون بدو قلعه بارش آمدند عجل و عجل میشتند غم بر دوازده تا
زدند که دو قلعه را بکشتاید و خبر فتح ما را بپادشاه برسانید و بگویند که پهلوانان عجل و عجل پسران علیرضا
به مرگ گرفته اند میا و زنده بده بان خود را بسیار گاه مخلص رسانیدند عا و ثنائی و پراچا او را گفت ای شه نادر
شره باد ترا که عجل و عجل به فتح و پیروزی رسید پسران علیرضا اگر فتنه او را ندانند آخر افراده به پرامده و بنر اسجده
گردد و گفت ایلات و مناسک و مراد مراد و ورد کس خلعت خود را از برای عجل و عجل فرستاده و احرار خود را گفت
و خود را ایشان را استقبال کنید با پسران علی پیش من و پدرش جمیع کافران با استقبال عجل و عجل رفتند که در این
محل عجل و عجل با رفقا امام حسن و امام حسین را گرفته میا و زنده هر کرا چشم بر جمال شهنشاه کان ضیافتا حیران
میدید گفتند که صد حیف از این جوانان که کشته خواهند شد چون عجل و عجل بدگاه مخلص رسید چون چشم
بر جمال آن کودکان افتاد دید که از ششصد نور جمال ایشان تمام باد گاه مخلص روشن کرد و پادشاه امام حسن و امام حسین
تباران کشودند و گفتند باز و ما را ازها بکشید با ادب سلم کنیم آن کافران گفتند حاضر دست شما را دیده ایم با این نشا
غافل شویم مخلص گفت کوه ایشان را بشنیده گفت باز و ایشان را بکشاید آخر ایشان ارد و کودن پیش نپسند
من با شما گفتیم که سر علیرضا را بدین من ایند و کودن که چکنم چون عجل و عجل با رفقا شهنشاه کان ازها کردند
دست بر سینه نهاده سلم کردند چنانکه گفتند سلم ما در این بادگاه بکسی نداد که بداند و بشناسد خدای واحد
اکبر را پس مخلص یعنی حجت و بلاغت شهنشاه را بدید چنان شد شاه زاده ها گفتند سلم من بکسی نداد که بداند
و بشناسد که در کل عالم خدا بکت و محمد رسول او است بخو و علی و خدا و وصی مصطفی است از کافران چون نام
خدا و محمد و علیرضا رسیدند بر خود لرزیدند مخلص گفت ای پسران زانستم که شما پسران علی ابن ابی طالبید معلوم
من شد که عجل و عجل دروغ نگویند و من از زان دارم که پدر شما بدست من افتاد و من با شما کار ندارم امام حسن
گفت پدر ما با این جانب نباید انشاء الله مخلص گفت ای پسران علی من حقیقت شما را نگاه دارم شما حرف و ترا موقوف
دارید امام حسین فرمود ای مخلص ما بلیل بوستان بورت و لایتم ترا چه خدا نکه نطق ما را فرو بگذرد مخلص غضب
ناک شد بانکه بر حاجت از که جلادان را حاضر کردند محال جلاد حاضر شد الت قطعه را بیداخت پس عا و
ثنائیه مخلص را گفت مخلص گفت ای جلاد درود این هر دو پسر علیرضا را بر من کردن برن چون جلاد را چشم بر جمال با
کنال اندو شاه زاده کان افتاد چنان شد بیدار از ارد و کودن بمباندن داد و کس و برد و زنده سپا و خشا
و غم کشته چون زعفران زنده بپاید چون روان بقدره الله تعالی محبت ایشان در دل جلاد دیدند آمدند که

شمرید و حقیقت باشد که این دو کودک نو جوان را کسی بدست چون بریزد از ملکوت گفت و فرمود ایشان را اگر در بن
 جلا دگفت ست من بریده باد اگر شمشیر بر روی ایشان بکشم و چشم برکنده باد اگر از روی بد ایشان نگاه کنم معلوم
 شد که خدا محمد و علی حقست مخلص این سخن نشنید و غضب شد حکم بقتل و می کرد جلا در دیگر را گفت که اول کردن
 این جلا در این بعد از آن پس از آن علی را بقتل بر شا جلا در بر سر پانشت گفت بسم الله الرحمن الرحیم چه ولایت پس از
 که در پیش فرزند آن حضرت سالک پناه و شاه ولایت کشته شوم هر که در محبت ایشان کشته شود فرزند قیامت
 شراب کوثر از دست پدای ایشان بنوشد و این وقت شهراده کار پیش رفتند و گفتند اجلاد نامانده ایم که
 گذاریم که در دست کشته شود چون جلا در دویم از محبت از شهراده کار ندیدند نور اسلام در دل او پیدا آمد و حال
 بر از کرد و بر ز او ره بر زمین و گفت ای قره العینا اسلام نبی بر من تعلیم نماید امام حسن گفت بگوشتهدان لا
 اله الا الله و الله و محمد رسول الله و علی ولی الله ان جلا در بن مسلمان شد او را و است کرده که در از وقت
 ولایت از غلامان آمده بود و روز چهارم بود که شهراده کار را گرفته بودند حضرت پیغمبر هم را گفت اما می دانست
 که ایشان بیکار گرفته اند که در از وقت حیرت ناز شد هر چه بر شاه زاده کار گرفته بود باز گفت و فرمود که حکم خدا
 که ولی نماید از ثلعه و در نزد و ایشان را بکشد که علی برود خود را بران مؤمنان برساند چون پیغمبر و فارغ
 شد از حال با بپیر المؤمنین باز گفت پسر شاه مردان از مسجد پیر و آمد و الفقار را بر میان بست بر دل سوار
 شده و بر نهاده اما که چون حضرت شاه ولایت بکفر سخرا طی کره از امام حسن بکوش مولا رسپا چون
 نگاه کرد حو تعالی حجاب ز پیش نظرش برداشت آنحضرت فرزند خود را دید که ایشان را اند و جلا در از من صد
 قتل نشسته اند امام حسن و امّا حسین کوبند که جان خود را فدای شما می کنم مخلص جلا در دیگر را فرمود
 که از هر دو جلا در مسلمان را اگر در بن که در از محل شاه مردان از یکفر سخرا مدینه و الفقار را برانند و در
 الله تعالی و الفقار در بارگاه مخلص از جلا در کافر را چون خیار برید و نیم کرد کافر از که حاضر بودند از ترس
 نزدیک بود که هلاک شوند مخلص نیز ایشان رسپا گفت با این چه برقی بود که ملازم مرا بد و یاره کرد اما حاضر
 گفت این برقی نبود بلکه و الفقار پدید ما بود اینک هر کجا نباشد پدای شود اما در این محل کافر از درگاه
 آمده گفت ای شمرید برای تو مخفی نماید خواجه نجم را که فرستاده بود که غلام زود را و زو تا پیچ و زمین خود
 چنگل بر نابد اینک آمده و چهل غلام زبرد ستا و ره رخصت طلبد که بدو در بارگاه اید مخلص ایشان خوش
 حال شد گفت که ظاهر طالع ماقوه دارد بگوشتد نابار و در برابر شیران علی ناب و زمین فوله و جنگل بیخه

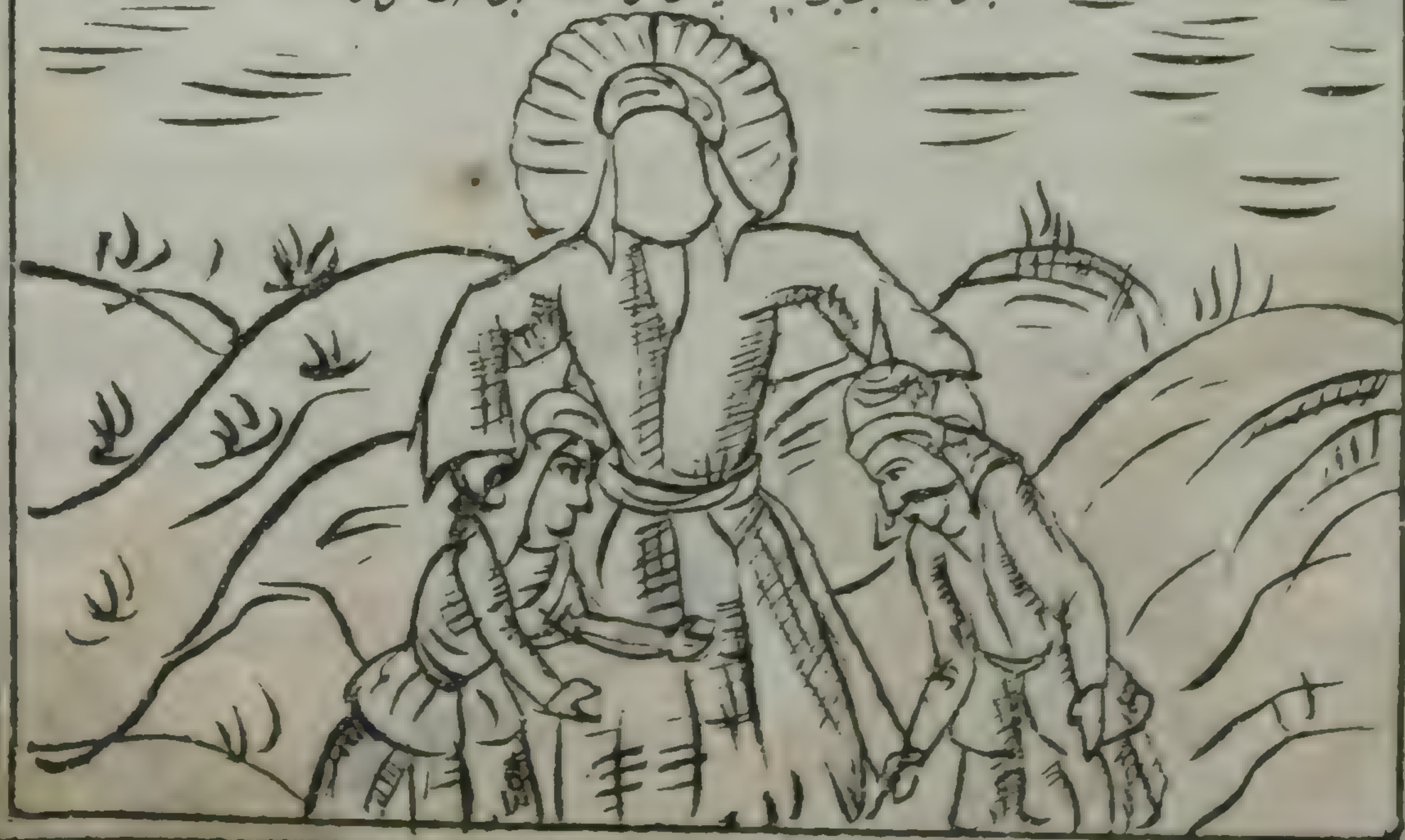
کبریا ایشان بداند که در سلسله مرچیلوانان خوف اردو چند روز گشتن پیران علی را موقوف باید کنیم
که چون علی طلب ایشان را بداد و این بیکر و ده سیکار بکیشیم پس حاجب رفت و خواجه نجم را با چهل غلام
دین و سیار در بارگاه داد و چون خواجه نجم بیارگاه مداخله را مد چشمش بر شاه زاده و کان افتاد ایشان
شناخت خواست که سلم کند و شرط خدمت بجا آورد بواسطه مداخله خود را معناد داشت و شاه مداخله را
مجا افرده گفت ای پادشاه بسیار در میج کشته ام تا این چهل غلام را هم رسانده ام هر کدام را بقتل رساند
چند ام اما زوین فو لاد در بارگاه مداخله از چهار صد و شصت نفر مقدم نشسته بود و چون خواجه نجم را
مشاهده باز کرد گفت ترا چه حدانکه میاید که من نشسته باشم تو بفرغ غلامان خود کنی مداخله گفت ای پهلوان
با که بود حالا تو با این غلامان بیخی بکمر کردی نشان را بر میی و دست خروار بار خواجه نجم که از این سفر افرده تو
معلق دارد و اگر از غلامان یکی دست ترا پیچد من از خزینه خود خواجه نجم را خوشتر از خودم میگیرم و آنم تو می دانی که مطلب من
است که کسی هم رسانم که بچه علی را بداد و خود اسان دستم را علی را بر بندد الفصده و فیضی که تو می دانی که این سخن را
بشهادت زبانه خود برخواست و بانکه بر غلامان زد که هر کدام او را میاید با او از تر است پیشاید بچه در بچه میاید
کرده و پهلوان را بدهم چنین بکان میقتل و فیضی با بچه خود بچه ایشان را بچید اشاکه از غلامان نشیوع بود
با علی گفت بچه در بچه و فیضی افکنند و فیضی توانست که بچه و پهلوان بچید چنانکه شکفت کفالت علی چه کرد
الفصده و فیضی که خود ستانچم غلام را بچید بعد از آن بر ملازم خود منصب کرده که بر و بد جمع است باب
خواجه نجم را با و کرده بخانه میبرد که بعد از این بچه علی را خواهم بچید این گفت و بر بجا خود نشست مداخله
بر جانب خواجه غضبناک شد گفت خواجه نجم این مرتبه غلامی که بریاورد که دست و فیضی را به بچید جمیع سبنا
تا غلامان پسندیم و اگر نیاورد کردنت میزنم پس گفت تا به ضرب چوب خواجه نجم را از بارگاه بیرون کردند بعد از آن
مداخله گفت ای وزیر با پسران علی چکن از دین سلسله بود گفت ای پادشاه چندان خبر کن که علی از دین ایشان بداد
او را گرفته با پسران سر قتل رسانا مداخله سخن و پهلوان قبول نموده و ندانست با طلب ایشان را این در از فرستاد
و گفت بر اینها نرحم مگر این طعام هر روز بکس نبه پیشمده و ندان باز گفت چنین نباشد پس از شهر فرستاده ها را به
ندان بردند اما چون خواجه نجم از بارگاه مداخله بیرون آمدیم من سخن را طی کرد که در شهر ها بجا میسر رسید
در میان خاک افتاد بنا لید ناله و زاری بکردگاه و الجلال می کرد که چه شد گفت علی را چندان قوی دادی
که ایشان را از دست ظالمان خلاص کنم ناگاه او را به بکوش خواجه نجم رسید که سر بردار و در دست حاصل است

خواجہ سر از سجده برداشت چشمش بر جمال امیر المؤمنین امام المبین سد الله الغالب مظهر العجايب غالب کل
غالب و مطلوب کل طالب علی ابن ابی طالب افتاد خواجہ نجم کہ آنحضرت را بدید و دست پائی آنحضرت را افتاد
و احوال حسنین را باز گفت حضرت فرمود کہ من نیز از برای این کار آمده ام باز خواجہ نجم را گرفت بر کفل و لے
سوار کرد و بجانب قلعه بارماز توجه فرمود اما در نزد یک قلعه صفه ساخته بودند و سنگ تراشان سنگے
بودند هزار مرتبہ باشند بودند و قبضہ بران نصب کرده بودند هر دم آمدند و از از جای بچیدند خلوت خوش
حال بودند چون شاه مردان بدان سنگ رسید بدست راست قبضہ آنسنگ را گرفت بر کرد و سر بگردانید و هوا
انداخت چنانکہ از نظر خواجہ نجم غایت شد بعد از آن گفت ای خواجہ نجم این سنگ را بر بتکده این شهر انداختم و بت
کده را خراب کردم جمیع بنان را در هم شکستم اکنون متوجه بتکده شو کہ مخلص اینجا است چون برسی یا و پسر تو کو
کہ غلام زبردستی خریده ام کہ بچہ زوینم پیچد اینک آورده ام اگر گوید نامش چیست بگو عبد الله خواجہ
نجم روان بقلعه شد شاه و لایہ دلدار ایچرا سر زار اما ان سنگ چنان بر بتکده فرو دامد کہ بتکده را خراب
کرده تمام بنهار استکست تمام از شهر قلعه در هم پلزد مخلص گفت این چه صداست کہ دراز دم جملہ سے رسید
و گفتند اہلک سنگ و درش شما غاصه شده بہ بتکده افتاد خدا باز را زده بشکست از بنها مخلص را مید
اخر بہ بتکده رفتند چون چنان دیدند بر خوبل زدند مخلص را دست زد چو علاج دیگر نداشت گفت من
از خانه دردم و زکران را طلب کنند کہ دیگر بنهار از این ہر بتکده در این محل خواجہ نجم در رسید سلم کرد
و عرض کرد گفت کسی افودہ ام کہ بچہ زوینم را در هم شکند پس باز بر مصلحت لکم شوم ہم زام خواجہ نجم برو
غلام را با غراف و اکرام داخل شهر نمایند انتظار شمامے کشم پس ایشان را روانہ کرد گفت ای نازان اگر باز غلم
خواجہ نجم باز وین بر نیاید خواجہ نجم را بقتل برسانم و از بجانب در پس و پسر و خواجہ نجم متوجه بجانب شاه مردان
شدند پس شاه و لایہ ایشان را دید از بالا ای رضیہ برخواست چند قدم پیش آمد چون در پس مولا را دید گفت
البتہ این شاه مردانست پس از اسر فروخت سلم داد آنحضرت جواب سلم داد کہ در پس و پسر گفت یا و لے الله
جان من فدای تو باد تنہا آمدہ لشکر خاں پاورہ آنحضرت فرمود ای در پس ای لشکر احتیاج نیست پس گفت و نیز
فولاد چنک مدتیست کہ و درش می کنند میخواهند کہ دست شما را ببچد حضرت فرمود و چہ خداست ادینکو
است من سنگ و درش مخلص را بہ بتکده انداختم کارے باز وین کنم کہ ناقصامت باز گویند حضرت فرمود ای در پس
تو سوار شو مزد و جلو تو بنمایم در پس گفت یا مولا این مجاہدے چو کنم حضرت فرمود مصلحتی در کار نیست مرا

در روز دوازدهم ماه کعبه گفت بسم الله الرحمن الرحيم چون بر دربارگاه رسید در پیش پیاده شده بدوون بارگانه
 و شهاب خدمت بجا آورده گفت ایتم هر بار این خواجهم غلامی آورده که بغلامان دیگر شباهت ندارد البته بنحی
 و رفیق می پیکار و رفیق با یک بر و در روز که ایام در پیش می رسد و پیشو که بغلامان این قدر رفیق کنی از هر
 که در بر این بویا و چه خواهم کرد مخلص را گفت که بگو غلام را بیاورند چون حضرت قدم در بارگاه مخلص نهاد
 دید که از صلابت او زمین و زمان در لرزه بود چنان جمال آن حضرت را که دیدند نظم خود را ندانند از شکوه و تدبیر
 ندانستند او را مثل و همتا پس فرمود از خبر یکیش که سالم فرود این بارگاه بر کسی نماند و بدینسان که در
 کل عالم خدا بکشت و محمد رسول اوست و علی و وصی و سوار است چون با کافران نام خدا و پیغمبر بشنیدند
 بر خود بلرزند اما خدا حاضر بکوش حسنین علیه السلام رسید سجده شکر بجا آوردند و ندان باز گفت ای پسر
 این چه فریاد بود و شما اگر اسجد کنید گفتند ما خدای عالم را بسجده کنیم و ندانان غضبناک شد و بخواجها
 حاضر بود بر داشت که ایشان را ندانند بفرمان خدای تعالی از چو بارگاهها است اقتضای هر چه در جسد و بدن ندان
 نان افتاد و ندانان خود را بیرون انداخته ببارگاه مخلص وارد آمد اهل بارگاه هر چند سعی کردند که آن اقتضای
 فرو نشاندند و ندانان را ندانان را با بعضی صند و تخت مخلص با اثر سوخت بعضی امر گفتند این غلام که
 خواجهم بخم آورده است بمن نداد مخلص گفت که خواجهم بخم را با غلام یکیش که بمن نداد و در پیش کفایت نداشت آن
 قدر صبر کن که من دست این غلام را بشکنم بعد از آن هر چه خواهی بکن ناپادشاه گفت چنین نباشد چندین نپاله
 شراب خورد که در این وقت حسنین از بند بخت ناپاد قدم ببارگاه مخلص نهادند مخلص گفت شما از بند که
 نجات داد گفتند خدای رحیم کریم مخلص گفت چون رو بین دست این غلام را بشکنی شما را این با غلام و خوا
 یکیش بعد از آن مخلص را و حضرت علی کرده گفت این غلام نام تو چیست گفت عبد الله گفت خواجهم ترا بچند خرید
 حضرت فرمود که هفتاد تومان رو بین پیش و دیده گفت این غلام را نه که خواجهم ترا از برای چه خریدی است حضرت
 فرمود که مرا آورده است که با تو بیخه کنم چنانچه تو چهل غلام او را بیخه ها را شکستی من در عوض از بابا
 دست ترا بشکنم رو بین غرض کرده پیشتر آمد گفت این غلام بیایا بیخه کنی هم شاولا بیخه کنی در نتیجه از طعن
 افکنده گفت دور بین رو بین گفت این غلام خدا پرست اگر من رو کنم دست تو مثل تو تیره باشد گفت هر چه قوه
 دارم بین رو بین گفت من بیخه فولاد را بشکنم و نیم شکستم از آن وقت من رو بین فولاد چک میگویند شاه

مردان فرمود هرزه گوئی موقوف کن اگر بخواهی زود بین و زود بین و غضب شده به زود در آمده از کافران
 و چون بدست شاه مردان زود کرد اصلاح شد الفقه سز و منعاف برست انحضرت را اگر بر درخت
 زد اینچ و در پشته بر کند و زود بیند بلکه دست انحضرت خم نشد گفت اکنون نوبت تو است شاه و لایه چنان بچه و
 با اینچه بگرفت بر یافت که استخوانش در شکست تاندر از جای روز رفت چون بدست شاه مردان دستش شکست
 زبان ایند اسیر بر کشت و کشت بکریا لایه که بر انحضرت شد شاه و لایه سرش کوفته پیش کشید چنانچه بر
 دهشت زد که کردش شکست نظم زد بضر جلد کشید علی برگردش انچنان که ضرب او کرد بد در ساعت
 فنا چون انحضرت شد از کافران بر داشت از نظر قوم شاه بر زمین افتاده جان بمالک و درخ سپر که در این
 محل بجل و بغل از خایم خود بر جیستند و گفتند ای غلام بگو تو کیستی و چه نام داری حضرت فرمود منم انکس که از
 بیرون شهر سکن و در شر محاط اند اضم و بتکده شما زادیم شکسته منم کشنده عمر منم بابای حسن منم
 رسول رب العالمین مظهر العجائب علی ای طالب چون انکافران این سخن شنیدند فریاد برآوردند که از زور
 ما هم بر تو پیشتر است پیغمبر کردند بجل از طرف راست بغل از طرف چپ انحضرت درآمدند و پیغمبرها حواله فرومایه
 کردند شاه و لایه نگر از جگر بر کشید چنانچه دلدل اینچ اما انحضرت در پیش و خواجه نجم را گفت که شما
 فرزندان عربید که طرف بر بدست حضرت شاه و لایه است را ز کرده از کربا عجل بگرفت و بدست بکرا از کربا بغل

بگرفت و برابر کشید چنان هر دو را کله بر کله و نفرین



پیشانی شد که در این وقت دلدارین بیرون بارگاه آمد به هر کس که می رسید سرش را از ملک بدن برکنند و بعضی
به لکد بجهنم فرستاد و خلخل بانگ بر کافران زد گفت هر که علیه آید و بر من کشد نصف پادشاهی خود را بد
میدم چون نام حسین این سخن را بشنید ازاد و پسر بیرون آمد و طلب کرده پیر را در کمان پیوست از کوشش نابه
کوشش یکپنده رها کرد از تن برید و هر خلخل را زد و آمد که از پشت بد درخته خلخل غم زد و بر زمین افتاد از بارش
سزایر کتاد که شاه ولایت و الففار را بر کرد و سرش هفتاد قدم بکنار افتاده بکشت و الففار
هفتاد ستره با بارگاه انداخت جماعتی که میگریخت که از بارگاه بدو زدند و دلدارین را به ایشان میگردید چون
حال بدین منوال رو نمود باقی فریاد الا مان بر او زدند حضرت ایشان را امان داد اما خلخل را خواهر پسر بود
در سزایر سالکی از جان دوستان حضرت بود ندید و در منزل هلال بود او را سجد هلال می گفتند و این سجد
دل و جان دوستی محمد بود ندید و وجه خود را مثل ساسا خدیو از ایشان فرزند بهم رسید و مطهر نام کردند
قضا را سجد که پدر مطهر بود به بخاری فیه بوائفا فادان سفر باز نیامد و مطهر شب روز با مادرش نهنگ
میگفت اگر فلک ناری کند ما بشر خدمت علی علیه السلام بر سیم انحضرت ما را از حال پدر کار می دهد چون که
شاه ولایت آمد است دست خود را بخدمت حضرت رسانید حضرت از ایشان نوازش کرده و گفت ای مطهر
پادشاهی این قلعه بپردازم و تریه دیگر آنکه علی الصبح بیدار سفر نباید از آن جاف رود و مطهر حضرت
علی را با فرزندان نهنگ کرد چون روز دیگر سجد هلال بر سجد حضرت نهنگ از به رعیت پروردگار عبت کرده باز آمدند
حکایت ملک خا با ساسا با سلام آمدن آن
منقولست که روزی حضرت خاتم الانبیا محمد المصطفی بنا را صبح کرده بود و پشت مبارک به محراب عیان باز داده
اصحاب از نهج و انضاب در و او نشسته بودند و به سماع موعظه انحضرت مشغول بودند که در آن شاندروشی
سوال کرده گفت ای پسران محمد بپای و سنا خدایم را دستگیر می نماید که هزار دینا قرض دارم و قرض خواها از قرض
خود طلبند و دین را بگریز و کشیده اند من در کار خود عاجز شده ام شاه اولیا علی مرتضی قاضی قضاوت در ویش
بنشین تا سجد عالم از موعظه فارغ شود من در این راه اگر کم در ویش بنشینم سعد قاضی بدو پیش گفت که بویامید
علی بنشین که او را از جو مجبور بیا محاج خوف دارند بپای هر جزو دیگر را التماس کن تا فسخ در کار بویاید شود و پیش
نوشت بگریز خواست و التماس کرد حضرت فرمود ای پدر و پسر صبر کن که الصبر مفتی الفرج و سخن سعد را گوش
مکن چون حضرت پیغمبر از موعظه فارغ شو من و هزار دینا بپای دهم در ویش بر جا خود قرار گرفت تا سعد

ملعون در پیشتر از پیاده که حاجت خود را عرض کن الفقه هر یوبت برخواست حضرت و هزار دینار اضافه
 کرد تا بدوازده هزار دینار و چون سید عالم از وعظ فارغ کرد پدشاه ولایت و پیشتر گفت اکنون هزار دینار
 ناقص ترا داد کم در پیشتر در عقبه در آن شد تا بمنزل حضرت رسید با خود گفت که اگر حضرت نان جو خود و در
 پیشتر من نان جوها هر چه سعد گفته دانست حضرت نان جو خود و در پیشتر از نان جو شاه در پیشتر با خود گفت چه
 سعد گفته دانست پیشتر و گفته بشا و نموده شاه و لایه فرمود پیشتر که سفرم بر دار که سعد قاص ایند و پیشتر به
 و سواس انداخته که بر قضا علی نان جو و خورد و از آنجا آوژه است که قرض ترا داد کند و پیشتر چون دانست که از
 مانا الضمیر خبر داد گفت با علی آنچه فرمود دانست خلافت ندارد از آنجا دانست که اینها در خاطر من گذشته است
 پس حضرت شد و پیشتر گرفت و پیشتر از عقب ایشان روان شد تا بکوچه نرسانان رسید بدو خانه رسید
 کیشتر که بزرگ نرسانان بود آمدند حضرت نشست و پیشتر از فرمود که در خانه بنشین تا جیشتر بیرون بدو پیشتر در را
 بنزد جیشتر از غلامی بگو گفت برو و ملاحظه کن بر در خانه کپت غلام بعد از تفحص بر این خبر کرد جیشتر بر سر آمد
 اهسته گفت غلام برو و در زبانه بند و جواب بگو پیشتر خبر هر چند در از دکیس جواب نه داد شاه ولایت پیشتر
 کیشتر گفت ایچیشتر از خانه پیشتر و ای و الا چنان نعره کشم که دهرا از آب کرد جیشتر مضطرب شده برخواست
 بعقب را آمد و غلام را گفت که چرا جواب نمیکوی و در از کسوده بیرون آمد و چون چشم بر حضرت افتاد سلام کرد گفت
 با علی من هر سال جزیه دهم و امسال هم مقرر خود را داده ام شما ایچیه ام آمد بد حضرت فرمود که آمده ام و من مبلغ
 دوازده هزار دینار بیاورد باید بدهم آمده ام که قرض دار از من خود میخواهد من فرمودم خواهم جیشتر گفت
 با علی من زود دارم اما با بخیل علیست منم تا کرو یکپرم فروددم پیشتر حضرت برخواست گفت سچر دارم هر کدام را
 که خواهم و هنر تو کم پیشتر جیشتر گفت با علی من هیچ کدام از سه چیز را نمیدانم حضرت فرمودان سه چیز دلد و الفقا
 و قنبر است جیشتر گفت با علی من چوتم هیچ کدام را بواسطه آنکه دلد است پیشتر که بغیر از شما و قنبر بگریز نمیکند در
 سوار شود و دالفقا را نیز بغیر از تو کسی نتواند کیشتر و قنبر اطاعت بگریز عین از تو نمیکند حضرت این
 سخنان از جیشتر شنید عالم شد از او بگوید که در آن وقت حسن بیکیب رفتند راه ایشان بآن موضع فتا
 بد بزرگوار خود را دیدند که منفکر ایشانند پیشتر آمدند و بریدند سلم کردند و آنحضرت را دانستند و بدیدند گفتند
 ایثا سبغ و الم حیت المخطبه شرح حال را بیان فرمود حسن گفتند ایثا اگر ما را ایضا من قبول کنید ما
 صنام پیشتر حضرت فرمود که شما را طواف خانه این بدمذهب نیست گفتند ای بد بزرگوار بر ای رضا از کار خدا

میکنی نام برضای خدا ضامن میباشم چنانچه گفت با علی اگر فرزندان را ضامن دهم پس امر المومنین
 بدست مبارک کاغذ نوشت و حسن بن خطیران گذاشتند و ضامن مبلغ شدند چنانچه گفت و در خاصه
 کرده گفت با علی پسران ضامن است من زاده ام ایشان را در خانه نکند ارم باشد از و بسیار بد حضرت قبول نمود
 پس چنانچه حسن را بجان برود و درها را بست شاه ولایت قنبر را هم گرفت و روانه شد چون در خانه
 رسیدند قنبر را گفت که این را از دینهای دار که اگر فاطمه از این قصه خبر دارد شود محال تواند کرد پس چنانچه
 فرزندان پرسید بگو که ایشان همراه پدر بودند قنبر روانه حجر فاطمه شد شاه ولایت روانه قبرستان شد اما
 چنانچه چون حسن را بجان برد و ایشان را بجان در یک پتیه فرستاده و گفت بموضع جاشما است منمندانم
 که پدر شما از عهده قرض من نباید داد ای قرض من نکند شما بحکم من باید بایستد و هر کار بیکه شما را فراموش
 کرد حسن فرمود که ما فرزندان مصطفی و مرصفا ایم و نور دیده کار فاطمه و هر اگر حرم مبارک اندازد پس
 خوابی مکن انگاه چنانچه در خانه را فلفل زد و بجای خود قرار گرفت و بطعام خود نشسته و حسن را در
 سخنان چنانچه از کثافت بموضع بسیار شکل شدند با یکدیگر گفتند که این مرد با ما عداوت بنی دارد ما
 توکل بحجاب احدث کردیم در این سخن بودند که سقف خانه شکافته کرد بدو کرسی از نافه و سرخ بوز میفرست
 آمد و انخانه بمشابه منور کرد بدو که چشمها از دیدن محال چیزی شدند و رسید که ای نور دیده بفراغت
 از کرسیها بنشیند بعد از آن طبعی از مشوه بهشت حاضر کردند باز ندادند که شما و شما بنشیند خوش حال
 کردند چنانچه طعام بخورد غلام را گفت برو چرخ و پیران علی را در پیش انداز و انجاستار و هم و ایشان را
 به آب کشید بداریم اگر از عهده بر نیایند ایشان را بیاوریم پس بر خواست غلام را گفت که ایشان را بیاور
 کرد آن غلام چون بدو خانه رسید و شنید بدو که گویا هزار شمع چراغ روشن کرده اند تعجب نمود و بدو که
 و گفت آنچه من چراغ بدان خانه برده ام اکنون چراغ میسوزد چنانچه گفت ای غلام بنشین و بیاور آنرا
 منماید البته چراغ تو برده گفت آنچه کلیدان خانه پدر شما است من چگونگی چراغ برده ام چنانچه گفت
 من معلوم کنم اگر تو چراغ برده باشی در برابر من اعلی کردن بنم گفت آنچه چرخ از فرزندان حسن میسوزند
 فرزندان جوان حفظ ظلم را بسیار ظلم چه خواهی گفت چنانچه بر صوت غلام زد و گفت من این را برده ام و خطا کردن
 مخبریده ام پس چنانچه روانه کرد بدو و انخانه را کشته بدو انخانه بست که روشن شد گویا صد شمع و چراغ
 افروخته اند و دو کرسی از نافه و سرخ گذاشته و شاه زاده ها بر بالا میکرده ها را گرفته و شمعها را افروخته و بر

طیایچه

افزون و خوانی پرازمه و گاه هشت در پیش ایشان بخورد و مشغولند چنانچه غلام را اوارداد
 که بنامش آن که ایشان چگونگی نشسته اند غلام گفت بد که چه قدر دیندارند و حق تعالی چیست گفت
 هرگز عداوت علی از دل من برود بعد از آن گفت ای پسران علی نام من بگوئید که این خوان پوئیا که بجهت شما
 در این موضع حاضر کرد گفتند فرشتگان از بهشت بجهت ما او رده اند پس قدم پیش گذاشت و گفت ای حال من
 یکی از این پوئیا که خودم که در اینجا خوانده ام که هر کس پیوه بخت را بخورد از شر و زح بر و حرام کرد دامن
 حسن گفت ای چشید پیوه بخت نام من از شر و زح بر و حرام است و نتواند خورد غلام گفت ای چوچه ایشان این
 سخن را بغرض میگویند اگر اسلام را قبول کنی و ایشان را نیاز از این فرقه ایست پیوه بهشت خورد چشید غلام
 زادش نام داد و پیش آمد یکدانه از آن پوئیا برداشت که بخورد چون بر بالا میزدند از کد داشت به قدرت الله تعالی
 سنگ شد دندان و برایش کلاه در دنا کشته و انگشت از دهن بیرون آورد و سنگ غایب شد چشید گفت
 ای پسران محمد و علی مکن تعلیم سحر شما داده اند که دندان را شکستند من با انتقام خود را از شما نگشتم فرارند
 نیکم و اکنون بر چند از این جای و در این کار که شما رجوع کنم با من مشغول شوید چنانچه گفتند بسم
 الرحمن الرحیم و برخواستند و از آن خانه بیرون آمدند چشید غلام را گفت که دل و در میان را به پسران علی
 سپارم پیش بروم پوئیا ایشان در عقب من بنشیند تا به مجلسان رسانم غلام گفت چوچه برود من بعضی شما
 این گشتم باز و اب شما رسانم حسن فرمودند ای فرخ ما از تو کله نداریم و ترا بجل کردیم تو غصه از زبان ما
 محو کردی حق تعالی در ذاقست پس آمدند تا به مجلسان رسید چشید گفت که این دل و در میان را بر او بدو
 چند از اب از این جای بکشید که این حوض پر آب گردد و این مجلسان سپار شود من غلام را همراهی برم و بعد از آن
 او را به فرستم اگر شما این حوض پر آب کرده باشید فرموده و الا دانم که شما چه باید کرد این یک گفت از باغ
 بیرون رفت و در اب یک حسن بنیاعی پسران باغ کردند و شکر حق تعالی بجا آوردند بعد از آن امام حسن فرمود
 ای برادر اول من و دلو گشتم بعد از آن نمود و دلو اب بکش شاید که این حوض پر گردد و چشید با مکر و مکر
 پس هر کدام دلو کشیدند و بعد از آن نمنا جان شروع کردند که خدا نامگذاری از این چشید ضرر بمبارسد
 پدر ما از یوفیه که برود و خود را بمبارساند و حال غایب ایشان با جاب سید اب از چاه جوشید بسیار آمد
 و ندای شنیدند که ای نور دیده کار علی رضاشاد دریا میفلان درخت است راحت بپند و غده بخاطر آمد
 که اینک پدر شما و سید پس حسن بنیاعی از درخت است راحت کردند از چاه چند از اب بیرون آمدند که مجلسان

میرفت تا از شانزده فاعه گذشت پیر برادر دینار و خلیفه را بدید که بر بارگاه پادشاه از شهر
 جمع شده اند و در برابر میدان بزرگ دینار و منیر و در برابر میدان دینار و منیر و در برابر
 کنار از میدان حوض ای دینار و منیر و کنار از حوض امده بنشیند و تماشا می کرد و دید که پیر با چهل جوان
 همه مشکها برد و شامند و بکنار حوض بنشیند جوانان پیشین پوشید و بدید که نوراد و بلند میشود پیر پیش
 رفت سلام کرد حوض را جواب گفت و پرسید که ای عبد الله بچکار آمده و چه خواهی کرد پیر چنان شد و گفت
 ای جوان نورانی من هرگز ترانده ام و من پیشانم تو مرا چون شناسی و نام مرا چون گفته من می دانم که تو غریبه شای
 و لایق فرمود ای عبد الله همه کس غریب است پیر گفت ای جوان نیکو و خوشم که من غریبم از همه آنکه غریبان را در این شهر
 از این میکنند حضرت فرمود این ملک را چه نام است و مردم این شهر چه می دانند پیر گفت این شهر را جابلان گویند
 و این شهر را از شهر مغربست و مردم این طرف ملک حضرت عیسی را ندانند ایشان را پیر است که امام و پیشوا این جابلان
 است همیشه در خلوت باشد مگر در سالی یکسبب بیرون آید و مردم را موعظه نماید و امر و نهی دهد و او است که
 بیرون آید و این منیر که در این میدان نهاده اند از آن راه است و همین بیرون خوانند و باین منیر حواستند و رفت
 و وعظ خواند گفت پادشاه ما را از خبر جابلان گویند و تمام امر و جمیع خلافت و همین ساعت و پیر منیر این
 حاضر شوند و هر سال در میان موعظه گوید که شخصی محمد نام در مکه و در مدینه پیدا شود و دعوی پیغمبر
 کند هر که دین محمد داشته باشد پادشاه ما نباید از او باطل رساند من با این چهل جوان این میدان را این پیر
 عبد الله سقا ازاده کرد که میدان را این پادشاه و لایق فرمود ای عبد الله دلور از بزرگ عبد الله لو
 زاید است حضرت از حضرت دلور از بزرگ عبد الله گفت که در هر شکر ابر کشاید هر شکر اکتشود
 شاه و لایق دلور از بزرگ کرده و در مثل زنجار من شک پر شده دلورم بر بود پیر سقا از بزرگ گفت مثل
 بنا و در آن شکر این پیر کرد پیر چهل شکر از آن دلور کرد عبد الله سقا که این خال را ملاحظه کرد در میدان
 حضرت افتاد گفت ای جوان ظالم که تو عیسی پیغمبر خواهی بود آمده که خلافت را بر این راه داشت عورتی که حضرت
 فرمود که عیسی پیغمبر برادر من است و در آن چنین که او مرده و زنده می کرد این منیر بر دین محمد بن عبد الله این پیر
 این عبد مناف بود عبد الله سقا گفت ای جوان اول ایمان عرض کن پیر در محال عبد الله سقا با این چهل جوان
 اسلام آوردند و حضرت دلور از بزرگ است و با بقاء عبد الله و میدان را ندانند و چهل خم دید که
 بر چهار طرف میدان نهاده و هر چهل مثلث است و لایق فرمود این پیر از چهار طرف میدان

چهل سقا هر يك مشت بكي از آنها را پير كردند و هيچ از اين شكها كم نشد بركت معجزه آن حضرت عبدالله
 با چهل كس چنان مانده بودند پس ياد ببرد آمدن حضرت لودا حركت داد بر جميع ميثا ناپسند شد و
 همان دلو پر بود را و به روايت كند كه اگر سجد مشك آب بود در ميثا ناپسند نميشد پس عبدالله وان
 جماعت كفتند ايجوان با خدا چه كره پريسي و اين حالت را كرامت كرده بر ما بگو كه چه كسي شاه ولايه فرمود
 عبدالله منم علي ابن ابی طالب اما در محمد مصطفی عبدالله كفت الحمد لله كه اين دولت عظمي ما را امير شد
 پس دم در كشت بكي ديگر اين را از اظهاريان كرد اما شاه ولايه نگاه كرد و بد كه در بين بومين مختار زده اند
 از تحت از حليفه بود كه بران به نشسته و بطريق مقرران كانه از واعظ و امده كرد شاه ولايه قدم بران مختار
 و بنشست بعد از آن خطه مردم از اطراف و جوانب جمع شدند و هر كس بر جا خود قرار گرفت و هر كرا چشم بر آن حضرت
 افتاد از هيبت بر خويملين زد و ميگفتند كه ايا اين كسيست كه بر جا خليفه نشسته است همين ساعه خليفه خواهد
 آمد او را اين بر خواهد داد خدا خدا عبدالله نامزدان در برابر آن حضرت صف كشيده و در فكر بودند كه مبادا
 خليفه بيايد و نسبت با آن حضرت بدارد بكنند و عبدالله نامزدان خود كفته بود كه اگر حضرت با مردم اين شهر
 مقاتله كند شما جاها را خود را فدا كنيد بعد از آن خسر و جابلسا نا ابر و لشكر پان نشيد و هر كدام جا خود
 قرار گرفتند و خسر و نرسانان كفت برويد پير واعظ اين روز را در پيش جماعه رفتند برون او زند پير چو بيا
 منبر آمد در جا خليفه مشهوره و بد كه تمام ميثا از نو در و او روشن كشته با حق كفت ايا اين چه كس باشد
 پس خليفه متوجه منبر شد كه بر جا خود بنشيند چون چشم او بر جمال آن حضرت افتاده في الحال به هوش شد و پير
 واعظ در منبر ساكت شده باز اے حرف زدن نداشت خسر و كس نيز پير فرستاد كه اے پير احوال را چه شده كه مطلق
 حرف نزني پير از جا خود برخو است و كفت اي ملك امروز تو اين خلاي را ملائمت كني كه شخصي در اين مجلس حاضر است
 كه بيلم او كسي نيست و نخواهد بود و من هر كاه قصد تكلم كنم كه در شاي از عالم غيب رسد خلق مرا ميگويند و نداء بر
 گوش من رسد كه اے پير اين جا بحال دم و زن بپشت خسر و بعد از استماع اين سخن بانك بر مردم زد كه نگاه كنند
 در ميا شما غريب كيست بكي بدو بگيشت كه مبادا محمد نباشد پير را هب كفت اے خسر چندان صبر كن تا من او را
 بنماينم كه شما او را سواي خدا ندانيد پس نعره بر كشيده و كفت اے مرد غالي مقدار كه امروز يا پنجار شيدا كردن محمد
 ناره از جا به خود برخي تا من و جمله خلاي تو را به بگيتم معلوم كنيم كه تو چي كار آمده پس حضرت از جا به خوب خاست
 چون خسر و خلاي پير نظر بحال آن حضرت افتاد جمله بر خويشتن بلرزيدند خسر و بانك بر لشكر زده و كفت او را

بگریه شاه و لایق زدوی غضب چنان نگاه می بخسرو کرد نزدیک بود که زهره اش آب شود پیر راهب دید
 که از آوده گرفتار این حضرت را و ند گفت این خسرو صبر کن که نام این حوالی از و پرستم و به بدین کدام پیغمبر است
 بعد از آن هر چه خواهم بکن خسرو گفت ای پسر هر چه گوئی چنانکه من آما این مرد محمد باشد من با و به کار می کنم که دیگر
 هیچ محمدی با ایند باز نباید راهب گفت این خسرو اگر این جوان محمدی باشد جمله خلافت و بر و غالب نتواند شد مرد
 انجیل عیسی خوانده ام که در این سال شخصی با ایند باز آید که مظهر العجایب و مظهر الغرائب اما در محمد مصطفی باشد
 نام او علی ابن ابی طالب باشد خسرو در غضب شد و گفت ای پسر این سخن چیست اگر این مرد محمد باشد او را امان نه
 دهم راهب گفت اگر این جوان از آنست که من گفتم چنان با و به عتدنا اگر او نباشد هر چه خواهم بکن خسرو گفت هر چه در
 انجیل نوشته است قبول دارم پسر این نزد این حضرت آمد و در و ادب سلم کرد و گفت از کجای ای حضرت فرمود
 مدینه پیغمبر راهب گفت از این محل باید اینجا سه راه است چگونه آمد حضرت فرمود من بیگانه ام دم راهب گفت
 صدق الله العلی العظیم بگو چه نام داری حضرت فرمود حلال مشکلات خسرو را معلوم شد که این حضرت محمد است گفت
 حرف با او غلط است راهب گفت ای پادشاه من از کتاب چند مسئله از و به پرسیدم اگر جواب گفت پیغمبر نشود که این شخص
 است که عیسی در انجیل خود خبر داده و اگر عاجز آید اسیر شما نباشد حضرت فرمود هر چه خواهم بکن راهب گفت و آوده
 مسئله کدام یکست که در و نمیشود کدام دو است که سه شود و کدام سه است که چهار نمیشود و کدام چهار است که پنج
 شود و کدام پنج است که شش نمیشود و کدام شش است که هفت نمیشود و کدام هفت است که هشت نمیشود و کدام هشت
 است که نه نمیشود و کدام نه است که ده نمیشود و کدام ده است که یازده نمیشود و کدام یازده است که دوازده نمیشود
 کدام دوازده است که سیزده نمیشود راهب بمسائل را از حضرت پرسید عن یواز خلوت با آمد و گفتند مگر چیست
 نازل شود و این مسائل جواب گوید پسر شاه و لایق با اینک برایشان زده و گفت ای پسران این منم و اوست علم جمیع اولیا
 خاموش نشینند تا جواب مسائل شما بگویم همه خاموش شدند حضرت فرمود ای پسر که در و نیست الله است که او را
 ستر یک نیست نباشد و آن دو که سه نیست است و و است و آن سه که چهار نشود طلا و زنا نشود اینها که پنج
 شود عناصر است این پنج که شش نمیشود پنج اعیان است و آن شش که هفت نشود شش جهات است و هفتی که
 هشت نیست هفت من است و هشت که نه نشود هشت هشت و نه که ده نشود نه فلک است و آن ده که یازده نشود
 دهه حاجات است و آن یازده که دوازده نشود دوازده است اینها که یازده نشود یازده که سیزده نشود
 نشود دوازده اما من که با او صبا حضرت محمد مصطفی انداول ایشان منم و آخر ایشان منم و او را میگوید اگر این راهب این

قول قبول نیست و وارده برج اسمان نادره و ما را پیر گفت با علی قول بود درشت سخن نویی جو است پیر شاه
 و لایه فرمود این راهب من نه از تو سوال کنم اگر دانی بگو و اگر ندانی مگو پیر گفت با علی بر من ظاهر است که علم اولی و
 اخیر نیست و جمع است سوال کن اگر دانی بگویم و الا عالم بهما است خداست شاه و لایه گفت ای پیر انصاعت که خدا
 تبارک و تعالی عرشش از عرش فرار میگردانید گفت ای بقله ام کرد بنویس فلم چه نوشت که عرش فرار گرفت پیر راهب
 چون این سخن را حضرت بشنید دست بر خواره و دست حضرت بایانک بر پیر زد و گفت ای پیر هر سال از اطراف و
 جوانب این حد و چند هفتاد و یک مرتبه نوحی آورنده سوالی اندک از من نبوی و رسد مگر گفت که مانند من علم کسی
 محال علی ابن ابی طالب و وارده مسئله ترا جواب گفت تو از جواب یک مسئله او عاجز شدی پیر گفت انکس از من بهایم به شا
 جواب مسئله او در خصوص تو بگویم حضرت انکس تر زد و فرمود این را چرا خود پیر خوانست گفت اینجا حضرت است
 مسمع بایشان و حضرت شاه و لایه کرد و گفت با علی بدین سوال که کرد خود را و مرا یکسره دارم پیر حضرت فرمود
 پیر من پیر که کلمه حق صناد و شام است پیر گفت اینجا پیر که در انصاعت که خداوند عالم فرمود که
 بنویس بقله ام فرمود بر عرش و بر دست نوشت که اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و
 و اشهد ان علیا ولی الله و وصی رسوله چون خبر این کلمات بشنید از جای خود بر جست گفت ای پیر از من پرسید که
 کلمات این زبان جاری ساخته پیر گفت از حقیقتی است که باید ترسد حضرت به تبع بنیاد کرد که در این پیر به حقیقت بکشد
 بعد از آن زبانان بتغها از غلاف کشیدند و بجانب منبر نهاد پیر فریاد بر آورد که با علی اکبر فرار در پایش و لایه
 از جای خود جست خود را در پای منبر گرفت و تبع از دست زبان پیر کرد و دو ترس از بلند کرد و چنان کلاه بکیر
 بر کلاه دیگر زد که مغریرش را هر دو بنی و از آمد بعد از آن چنان تعمر الله اکبر کشید که جمیع زبانان به هوش
 شدند چون بهوش آمدند حضرت فرمود ای قوم بدانید شما بدین محمد مصطفی دلائل کم اگر قبول کردید بفرموده و
 الا بلکم کسر از شما را زنده نکند و شمس هر شما را بطریقی نوشته هر لوطی سر نکون خوانم ساخت حضرت اینجا قبول
 نداریم که نوعی این طالب باشد زیرا که شنیده ایم که علی است پیشتر است که در غلاف شروع و نیم است چون از غلاف
 کشند و هفت بانه می کشد و یک ضرب هفت کسرا چه اندازد اگر نوعی این طالب از بغیر ایمانما حضرت فرمود ان تبع در
 مدینه است حضرت و گفت اگر بغیر محمد است از بغیر ایمانما حضرت فرمود خطه صبر کن تا بغیر حاضر کرد ایم پیر حضرت
 سر بجانب سمت کرد گفت خداوند از تو این مقدار قوت میجویم که از این جاد است از کم و از غلبه و الفقار و از بر دارم این
 جاد صبر بدین سلم دلائل کم ندانی بکوشش از حضرت بدید که در از بکوفه قدس طار از پیر حضرت فرمود اینجا است

چشم برهنه می شد بحال بکناشت چون چشم کشودند بدند که دست مبارک آنحضرت بجانب پهنه دراز شد
پس بگوید الله اکبر کینکه که تمام انجم غیبی هوش شدند چون هوش آمدند و الفقار را در دست آنحضرت بدند
زاویه ریافت کند که دراز وقت فاطمه زهرا علیها السلام در حجره نشسته بود بدکه باز می آرد و هواینداشت و عینقا
در الفقار را در دست و برکت حضرت فاطمه هر آنخدمت حضرت پیغمبر عرض کرد که یا ابنا باز می سفید از رو هوایند
شد و الفقار را برداشت و بر فرقه می آید و آنچنان پدید از باز علی ابن ابی طالب بوی همنر عتاد و الفقار را خود خواهد
آورد پس حضرت و الفقار را بر می آید که چون از غلاف بیرون آورد هفت ذرع شد خضر و از آن حضرت سفید
هفتاد کرد و برود و الفقار را بجانب او حرکت داد صد پنجاه کرد باز کینکه بر بالا سر حضرت بایستاد از سر
و الفقار را در دست بلند شد حضرت می دانست که خضر مسلمان خواهد شد و الفقار را نکال داشت خضر سر خود را از
پیر و الفقار بیدزد بدقت باید بر آورد که دین محمد بر خواست بعد از آن فرمود تا نافع و سحر از آن کشند و همه بیکبار با سلم
آمدند و خضر و بان پیر و اعظم در پائین آنحضرت افتادند کینکه با علی اسد غار مکارم اخلاق شما است که چندان
در این محل توقف کینکه تا از ملاقات شما هر مندر حضرت فرموده بحال بجانب پهنه باید رفت و مبلغ دوازده هزار دینار
قرض دارم و وعده ما را پیش از کرده ام بر و بدو از همنای که در فلان کینکه است و بندگها سفید دارد بجهت من بیاید
میخواهم که به تعجب بر دم پس همنای مذکور را حاضر کردند و حضرت پیر و خدمت آنحضرت عرض کردند که نوم
نداریم چگونه خواهیم رفت حضرت فرمود که من در فلان موضع است انتظار من کشید پس رخصت آنحضرت آمدند
مرغ اسفاده دیدند پس حضرت پیران مرغ گرفت و مرغ پرواز نمود بعد از لحظه آنحضرت رخصت شد و مدینه منوره
اول پس حضرت همنای را بر داشت بنزد جیشد کینکه آمده و قنما را پیش بوی جیشد غلام را گفت که حال جرو
علیر اچکوم غلام گفت نوز و خورای بکر چون جیشد از خانه پیران آمد شاه و لایه انهمان را پیش جیشد انداخت
چون چشم جیشد بهمنای افتاد و مهر خوراد بد جیشد و گفت با علی ابن همنای از کجا آورده آنحضرت فرمود که
جایبار فرستادم و پیر شما را با خضر که پادشاه آن مملکت و جمیع رؤسا بان آنمحل را مسلمان کرده ام و این همنای را
از آنجا آورده ام جیشد گفت با علی شکر از دم برد اسلام بر من عرض کن بقبر دانستم که دین محمد بر خواست پس حضرت
کلمه شهادت بر فرمود و جیشد مسلمان شد بعد از آن جیشد کینکه بیان بدیده گفت با علی پیران را بیایع بر دم قضا را
از زمین بجوینده تمام با غراب کرده پیران از طغیان از هلاک شدند حضرت فرمود و جیشد غم مخور که
پیران من بر صحت سلامت نشسته اند اکنون همراه من باش حضرت بر خانت با جیشد متوجه باغ شدند چو بیای

رسیدند دیدند که آب بر سر باغ آمده چشید گفت یا الله نو و رحم کر حضرت محمد گفت فرمود چشید خال
 که نوشید و ایام مشرف شد و گریه بهم آن بود که انشرد خانه تو افتد پس دست مبالند و از کوه بر در باغ نهاد
 به فرمان جغتای در کشته شد و آب از دو طرف بطریق کوه چشید پس حضرت یا چشید غلام داخل باغ شده
 و میامند با پای درختی چشید چشید فریاد بر آورد و گفت یا علی سر سالت که از دایما عظیمی در پایم انداخت
 پس از شد و هیچ کس را جرأت نیست که از خواله این درخت بگذرد حضرت کس چشید از گرفته و فرمود پیش پای او
 پیش رفتند چشید با که حسین در شکر کردن یکدیگر کرده بخواب افتد و آن از دهاد و دشت و حجاز در دست
 گرفته باد با ایشان میزند و برو
 مبارک ایشان میمالد و



توضیح
 در این تصویر
 از دهاد و دشت

و در آن محل شهزاده با از خواب بیدار شدند و دیدند که او را خود و اسلم کردند و آن از دهاد و دشت و حجاز در دست
 علی بن ابی طالب و الله بدان و آگاه باشد که مراد ما اینست بلکه فرستادیم من و اسال پیش از این یا جبرئیل امین یا نبی صبح
 رسیدیم پس جبرئیل در این جاد و رکعت نماز بخواند و بعد از آن دعا کرده گفت خدا یا بحر ضام حسن و امام حشر
 که بر من وحی کن من از جبرئیل پرسید که اینها کیستند جبرئیل گفت که ایشان سبط بنی نعیم از آل عمران خواهند بود بعد از آن
 و قیم و سال قبل از این همان باقی جبرئیل باین موضع میسر و این چشید که الحاد و خدمت شما است و باین درخت
 من بخور جبرئیل فرمود تا فرماید میبایست که این را بکند و کرم و کس که ساد بکر حسین در پای این درخت

خواهند

جلد و پیرزمن
فصل پنجم در استبرازن

خداوند از این خبر خوشتر
چون است بر این خبر خوشتر

شاه مردان میرزا ابوالفتح
میرزا ابوالفتح

از این دست کردن بهتر
از این دست شدن بهتر

۱۰ سپتامبر یکم فتر
بعد از آن صبح اولوا -

از منزل کوچ کرده و شاه ولایت از آن راه که اهو بیرون رفته بود روان گردیدند شب بقیانه روشن و انام
 بعضی بود چون صبح صا و شد حضرت فرود آمد و نماز صبح بجای آورد بعد از او از باز و سوار شدند و آمدند
 تا وقت چاشت بود که از دور اسب غنیمت را دید که سر بر داشت و باز بر زمین گذاشت حضرت چون پیش آمدند
 که چهار دست پای اسب غنیمت را خالم کرده اند و زره و جوشن غنیمت را پاره پاره کرده اند و اینجا افتاده پس از آن حضرت فرود
 آمد و چهار دست پای اسب را بر کمر ایچامی خود نهاد و سوره فاتحه الکتاب تلاوت فرموده الحال بقدره الهی و بحجرت
 آنحضرت اسب را بجای خود برخواست پس آنحضرت بانگ بران فرمود که ای مرکب بزرگ متوجه مدینه طیبه شو
 خود را بخدمت حضرت سالت برسانا من حشائا برورد و بنورسانم پس حضرت سوار شد و میسرانند تا فریب
 بغروب آفتاب شد که پیشه در نظر آنحضرت نمودار شد حضرت دل را بر فراز آن پیشه بناخت و رخسار چندان دور
 می نمود حضرت بجانب رخسار متوجه گردید چشمه ای و مرغاره بنظر میزد و بر سر آن چشمه فرو آمده و دل را
 بجزایر داده و بر یک طرف آن چشمه حضرت غنیمت بدو در حواله چشمه لشکر عظیم هفتاد و هزار کس مشاهده کرد
 پس آنحضرت بنماز مشغول گردید و از او میروایست کنند که در آن چشمه خمر بود که در حشر خمال نظیر خون داشت
 و غلامان را از آن چشمه زابریچیده بودند و در جانب مرغاره نگاه می کرد تا که چشمش بر دل افتاد که در آن مرغاره
 پیرایه نمود و خمر چنان نقشه ها و نگارنک دل را کرد و گفت ایا این خمر از کدام سلطان باشد که بدین سر چشمه
 آمده است بعضی غلامان را طلبید گفت این اسیر از چمنه من یکبار بد گفتند حال شبی که در من این مشکل است
 چون صبح شود این خدمت بتقدیم رسانیم پس از آن خرد و فکر را در لبو چون روز شد نظر کرد و باز در دل را دید
 که چرا می کند گفت معلوم شد که این صاحب ندارد و در این میان غلام را نابود گفت هرگز است حشائا نباشد
 شاید صاحبش بر سر این چشمه باشد پس غلامان گنبد برداشتند و چون نزدیک دل رسید بعضی از یکدیگر
 هلاک کرد و بعضی از تن جدا کرد و بعضی از مشاهده آن حال زهره فاش شد و بعضی که میخواست خبر دهند
 که ای ملکه بخیال باطل چندین کس را بکشتن داده غضبت خمر منوای شد و گفت من که کدام که این مرکب بد
 بود و اگر صاحبش را بدیدم پیشش میار خود اندازم پس در خمر کمر خوب بنما حکم کرده و با آن غلام غافل متوجه
 گرفتند و دل داشتند چون نزدیک شد دل را سر از چادر است کرد و اینجا بجهت صلابت بجانب خمر نگاه کرد که
 دختر را زره بر اعصا افتاد و در محال بگریخت بخوبی که متغیر شد از آن چشمه را که کرد تا که بر سر چشمه رسید
 بدین مینه نوشته افتاد که انصابت او زمین و زمان در زره بواز نور و او تمام آن سر چشمه روشن کرد و بدین سر

سجاد نشسته بود که ناگاه نگاه بجانب غلام کرد گفت این شخص را بدگفتی بلی فضا از غلام مسلمان بود
 پشتمش را آنحضرت افتاد و از ایشان گفت دختر غلام گفت که تو بچند رو که نزد یک آمدن غلام است چو او بیاید
 مرا خبر کن تا من از این جوان احوال پرستم بدانم که کس غلام گفت باو ای باب گفتگو کن و غلام متوجه چندی شد
 پس دختر پیش آمده و باو از بلند گفت ای جوان سر از زانو بردار تا من از تو سوال کنم مثلاً و لایب بجانب و التفات
 نظر نمود دختر بر اشفت گفت ای جوان یادشاهان عالم در حسن بندگی بکمر بسته و جبار به بندند و من را ایشان خرفتم
 ایشان را میسر نیست مرا روز هر چند تا بوسه سخن گویم جوان بپیکوید دختر خاست که گفت ای بخت بد من در حضرت
 فرمود ای دختر اگر میخواهی که با تو حرف زدم نقاب بر رویه بندان دختر متعجب شده و نقاب انداخت بعد از آن
 حضرت سر از زانو برداشت فرمود ای دختر هر چه خواهی پرس دختر گفت این حرکت که در این صحنه کردی از آنست
 حضرت فرمود ای دختر گفت چند غلام مرا کشته است و مرا امده ام تا انتقام غلامان از تو بدارم ایشانم حضرت
 فرمود اگر غلامان بگریزان بگریزند کشته نمیشوند ای دختر اگر تمام این لشکر متفوس شوند بر که فتن این حرکت
 توانست دختر گفت ای جوان این حرکت را بمن بفرم و من اگر خواهم در عوضش زنده بمانم حضرت فرمود ای دختر اسب مرا قیمت
 بسیار دار و تو حرف قیمت از نشوید دختر گفت ای جوان تو مرا پیشانی سپهری صدها شتر خزانه مرا بپوشد حضرت
 فرمود اگر همه را باها از این از کوه و جواهر کنند و تو مجموع این را در قیمت این مرکب بدی برای من یا بگو ای آنکه با او
 دختر گفت که هر چه قیمت آن باشد من بدم بشرط آنکه زام من بکنم حضرت فرمود تا تو ترکتی پرستی نکنی هرگز زام
 نونکر در در این سخن بود ندکه از راه مدینه کرد به بلند شد و از میان کرد اهو که فتن را غلبه رفت و بپایان شد
 در هر شاخه کتابی او بچند بو حضرت چون اهو را بدیدیم نمود دختر سبب رسید حضرت فرمود هر چه خواستم
 چنان شد پس آنحضرت شاه نمود که اهو متوجه خیمه شد و شیر را از خیمه بوند چون اهو را بدیدند شمع
 در فضا ط کردند و شکفته میگردند حضرت تعجب کرد و فرمود سبحان الله این جماعت که دورام تا بهم کرده اند
 نه این و شیر و صد اهو کند و نه این اهو از ایشان خوف دارد پس اهو در پیش دختر آمد دست پای دختر افتاد
 و دختر نیز از این پیش رو بپسید گفت ای اهو از این چه خبر آورده پس دختر نامه که بر شاخ چپ
 اهو او بچند بو کشت و بعد از مطالعه یاره یاره کرد و در انداخت بعد از آن نامه که بر شاخ راست اهو بود
 کشت و بعد از مطالعه خوش حال و خنداکر بدید گفت ای جوان اعرابی و دم نومبناکت حضرت حقیقت خبر از آن
 دختر پرسید دختر گفت این اهو یک غلام خیر است ای جوان بدانکه مراد شمنی است که نام او علی ابن ابی طالب است

میگویند که او بسیار دلپراست و من با عاشقان خود شرط کرده ام که هر کدام سر علی را نزد من آورد من هم دست
 او شوم و این غشام در میان عاشقان من به لوان تراست بموجب شرط که با من کرده است بکشتن علی و فتنه است و
 نامه اول نوشته بود که مدت روز چهار جانب مدینه کشتم و هفتاکسرا کشتم از هر که احوال علی پرسید گفتند
 که بنیای فلعه خبر بمیدانند فتنه است و من احوال نیز دنیوام تا علی از خبر بر گردد و در نامه دوم نوشته بود که خبر
 غلام علی اگر فتنه ام و او را بصد خوار و در جلو خود میآورم و بقیه دایم که علی از عقب می خواند آمد چون بنیای
 او را در برابر تو بقل سام از این خبر بسیار خوشحال شدم حضرت من موای د خضر علی با توجه کرده است که خبر
 بخوار و نشسته گفت پدر من و لخم از اگشته نام من خون بدیدار و باز خواست نکند دلم فرار نکرد و در این سخن بود که
 غشام ملعون بسیار تر گفت ای جوان از این موضع حرکت کن که مبارک از غشام از این سو شد حضرت من و تو فکر
 خود کن که من حرفی شمر خود هشتم و اگر من از تو میسیدم بدینچنانکه امدم پس د خضر روان شد و چون چشم
 او بر فتنه افتاد پیش رو بنی و طایفه بر فتنه زد و گفت ای غلام که باشد که امانی تو بدست من گرفتار کرد و گفت ای خیر
 صبر کن که بزود خواهد آمد پس غشام دست پائین فتنه را بر هم زد و کنار خیمه خند کشید و بوند که عنوان بیگز
 بود پس فتنه را بکار خند آورد و سر پائین بر فتنه زد و او را در خند انداخت حضرت از این عمل بسیار از و شد
 خواست که در از غشام از این ملعون باز تحمل کرد و گفت خدا با توفیق ده که فردا اگر این ملعون مسلمان شود
 سرش را بر طریقی تو نیز در خند اندازم پس غشام بخیمه آمد و د خضر را گفت که طعنا بیاورد د خضر سفره حاضر کرد و چون
 لقمه برداشت که بخورد جوانی در کنار خیمه بدین لقمه از دست بگذاشت و طایفه بر د خضر زد و گفت ای کبشو
 چون او را د خضر و جمال تو بهر جا رسید این جوان برای تو باین محل آمده است همین ساعت من او را بکشم و بعد از
 آن ترا بر خود رسانم د خضر ب از کردن بیرون کرد و حسم پاد نمود که این جوان زو مرا بدیده و من نیز د و رفتم تا
 و بر امان کنم و بدانم که بچکار آمده است تا من نقاب بر روی نه و سر از زانو بر نداشت و با من حرفی نچون
 نقاب انداختم و احوال پرسیدم که باین موضع بچکار آمده گفت غلام فراد رنده انداز غشام آمده ام تا او را بکشم
 غتم بعد از اسماع این کلام گفت ای پاد لنواز معذم دار که از بنیای عشقی که بود آرم این کار کردم و طایفه
 را بدم کرد و عوض این ترا هر مطلبی باشد و اگر دایم سر من فدای تو باشد د خضر گفت میجویم که این جوان عمر را بچیم
 را و وضیافت کنی که من هرگز در عمر خود بصورتی مثل این جوان ندیده ام و تمام سر چشمه از و نور این جوان
 روشن شده گفت که برای خاطر تو او را وضیافت کنم اما او را بچیمه بسیار میسرم که جاسوس نباشد بعد از آن

طعام مهیا گردید و بیان غلام مسلمان دادند و گفتند برو و او را عذر خواه کن پس غلام طعام را بر داشت و بنزد
آنحضرت آمد و گفت السلام علیک یا عبد الله جان من فدای تو باد و بعد از آن که شراب خدمت بجای آورد به
عرش بنیاد پدید که ملکه این طعام را بجهت شما فرستاده و پیغمبر دانم که شما مثل سال من کنی اما من جویند که بجای
آوردم حضرت بن بعد از جواب سلام فرمود ناچار از آن خبر از آن حضرت حقیقتا ترا خبر دهد انشاء الله فردا را
از چنگ این کافران برهانم از آن روایت شد که آنحضرت علی ابن ابی طالب را بعد از آن پادشاه آنحضرت را بوسه گفت
یا ولی الله الحال مدتی چهار سال است که بنده این در خرم و در دست این کافران گرفتارم الحمد لله که در پادشاه
داریدم حضرت فرمود آن طعام را بر من بفرستایم که من علی ابن ابی طالب می خواستم که چون بوسیله کار تراش
اما چون گریخته نشسته بودم بر نور رحم کردم این غلام هم چنانکه حضرت را در خندق انداخته انشاء الله همان
طریق سر خود ترا در خندق اندازم غلام برگردید و آنچه شنیده بویان کرد و حضرت بعد از استماع این خبر غشای
را گفت الحال چه فرو مانده بر خیز و اگر فتنه نزد من نیاید و عذر موقوف دار که اگر او اینک می دیکرد و بران
بدین در این فکر بودند که حضرت را نزد سجاده برخواست و دل را گرفته سوار کرد و بجانب کوهی که در برابر
آنحضرت بود روان گردید و چون باز طرف کوه پیستد غراری دید و دل را بچراغی داد و حضرت گفت این غشای
علیه نه آمده بود او را نکر فتنه پس او را ناکه خواهم گرفت بر خیز و از این جنبه بیرون رود و دیگر این جامه غشای
گفتای در خیم من کنان خود کرده ام و غلام و بر گرفته ام اگر این جوان علی باشد البته باز خواهم آمد پس حضرت
در عتب کوه سپری کرد که ناکه او را می شنید که شخصی میگفت این خدای محمد علی ابن ابی طالب را بر پادشاه و لایق
تعجب کرده که این چه کس بود باشد حضرت چون بنزد آمد شخصی بدید گفت ای بن مرده شبانه روایت کرد علی را
از نوچه طلبم تو او را بمنزله پادشاه کن و از خدای محمد پی طلبم اگر او را به من رساند دیگر ترا سجده نکند پس بران
شخص آمد و گفت ای کافر از چکار کنی و با او چکار دارم کافر را و هم عظمی ردل پیدا شد گفت ایچو این تو
گفتی که از نور رو تو این صحرای روشن شده حضرت فرمود و تو مطلب خود را بیان کن عرض کرد بگو که از کجاست
حضرت فرمود من از شهر مدینه ام از کافر چون نام مدینه شنیدم گشتم و گفتم ای عبد الله بداند خدای سپید
بگو که علی ابن ابی طالب اما در پیغمبر را پیشناسی حضرت فرمود که علی را هیچ کس چو من نشناسد علی است الله یف
الله و مظهر العجائب و مظهر الغرائب حقیقتا فدی در بار و روی خلق کرده است که بدو انکشت در از فله
خبر کند کافر گفت سخت می خواهم که پیش من حاضر شود حضرت فرمود اگر تو از رو خلاص علی را بخوانی الله یف

حاضر کرد گفت اخلاص که امشب حضرت فرمود که اخلاص است که مسلمان شود و خداوند خداوند
 محمد المصطفی افرازد کنی بعد از آن حضرت فرمود که ای کافر عاقل و پیکار دار به گفت ایچون فرمود در حجر اسید
 کردم ناکاه دختره و الحار را دادم بر غاشو شدم چنانکه از هوش رفتم و چون هوش را مدم پیر رسید اهل
 چمن مجبوی تو کسب که مرا چمن رسید کردی گفت من دختره و الحارم نامزد غشام پیر اصل نسب خود را با وین
 کردم و کفتم تو هوای غشام را از سر بد کن نامن ایچنه از تو نونا بشا بعل بیارم گفت مرا بشا بهایست که غیر
 غشام کس را مفلک و ریت کفتم ایچیت گفت سر علی این به طالب ایچون میبارم و او چمن نشتر طاشده که
 اگر من زود تر از غشام سر علی را نزد و می برم او را فالت شوم حال ده شبانه روز است که من را به علی میبرم
 و غشام نیز در فحط است و من بد کنه رفتم احوال پیر رسید گفتند علی بیایه قلعه خیر رفتی از هر که
 احوال پیر رسیدم می گویند که تو جریب علی ندی ایچید الله میخویم نشان علی را ببرد می که رنگ و قد او چگونه است
 که چو را و را به بینم شبنا اسم حضرت من مواسف رنگ من رنگ علی و قد من قد علی و در من در علی هر و یکست
 علفه گفت معلوم شد که دروغ کو به بواسطه آنکه من شنیده ام که علی در سن هشت الی نهم بر فرق جله
 زکی زد که چهره او را قدامت جله بود بچهار باره کرد تو کو به که در من نشد علی یکست علفه گفت ایچید الله
 میخوایم که این مر کبر او تو یکم و ترا از دکنم اما حال بر من لازم شد که ترا بقبل رسانم تا بدانم که علی را حرف
 خواهم بود یا نه این یکست نیزه را در دبو و حواله آنحضرت کرد حضرت دست را زد کرد و سنان نیزه را گرفت از
 دستش پیر و زکشت و بر کمرش زد که از بالا به جنازه برد منرافنا د حضرت از مرکب فرو آمد و از او میان کبر
 سپینه علفه نهاد بر از کردن او و در و بر من زد و شکست پیر نقار از رو و می برداشته جوانی خوش صورت
 دید حضرت من مو شرم نذا می که پیر اسید به کنه بیای از پیر سے توبه کن و بو خداوند خداوند بنور محمد مصطفی
 و امام علی مرتضی افرازد کنی علفه گفت انسم که نوعی این به طالبی و دانسم که خدا محمد بر حضرت اما حکم
 که بر دختره و الحار غاشم حضرت من مو ثواسلم قبول نما نام من سر خود را در راه خدا بستی بختم گفت که چون
 بر من نیت شود که تو سر خود را در راه خدام می مسلمان شوم پیر شاه و لایه و الففار را بعلقه دار
 خود سر یا پشت و فر مو الحار اسر را خدا اگر علفه گفت با علی من از تو خوش دارم اگر راست کو به بکذا را اول
 دستها ترا به بندم حضرت من مو نا حال دستها مرا کس نبسته است اما این مطلب ترا نیز دانم پیر هر دو دست
 مبارک بر رو بکد بکن نهاد چون علفه بد که آنحضرت سر خود را در راه خدا فدا می کند و الففار را ببوسد پیش

انحضرت بگذاشت و گفت با علی هر جا از من جدا می توانی از کرده کار تو به کردم و پشیمان شدم و گفت انشدان
 لا اله الا الله و انشدان محمد رسول الله و انشدانك و لله و صحت و سوله بعد از آن حضرت رو علفه
 بسوسید گفت با علی غم مخور که فردا بعد از طلوع افشاید و الحار را بگذرد و زورم و غشام اگر مسلمان نه
 نشود بقدری نام علفه گفت با علی از این موضع نافرمانی و الحار و بیت فرسخ است و همین لحظه صبح طلوع کند
 چگونه بعد از طلوع افشاید خرد و الحار را بگذرد و زورم و غشام علفه گفت بفرموده و چشم برهم نه
 علفه گوید که چون چشم برهم نه تمام صیافتم که و نیز هم چون یاد از هر جای من بدید و چند قدم بر فم
 حضرت فرمود چشم بکشا چون چشم کشورم خود را در سر چشمه کرد و برابر چشمه غشام بودیدم یکسر فرو دامدم
 و حضرت فرمود بطریقیکه من وضو سازم تو نیز وضو بستان نماز کن که در و رکعت نماز تو با هفت ساله عباس
 برابر است و گدا نماز ایشان بلند شد حضرت علفه را شنید و غشام گفت که علفه را با خود بیا که در و غشام
 بانک بر علامان زد که لشکر مرا بخ کیند با سلاح پوشند و خود سلاح پوشیده و سوار گردید علفه را چون
 چشم بران لشکر افتاده بنرسید گفت با علی مرا از سر خیز کردی چشم حضرت فرمود علفه نوشت سر مرا نگاه دار
 علفه گفت با علی بویک کس با هفتاد هزار کس چه توانی کرد حضرت فرمود که علفه بیستایم بنرسید گفت با علی
 خواهم که بیستایم بنرسد علفه گفت با علی حضرت دست بمال در پشت چشم علفه بداشت علفه چون نگاه کرد از حضرت
 نا اتمان فرشتگان دید که هر کدام از فرشتگان یکبال ایشان در مشرق و یکی در مغرب بود علفه گوید که چون این فرشته
 کان زدیدم خوف هر ایراد من نبود و چشم مرا از بیستایم فرشتگان خبر کردید گفت با علی مرا بجا خود
 باز او که چشم خبر کردم یکند حضرت دست بران کیند بجا خود باز آمد پس غشام اول شیران را و ها کرد و بجا
 حضرت شاه و لایق نشاد که کار انحضرت را با او علفه بیستایم بنرسید گفت با علی بفرماید و رس حضرت
 متوجه شیران شد و کما چند بر زبان جاری ساخت ایشان از یکبار و در پیش پای انحضرت بر زمین افتاد
 و به معجزه انحضرت باز کشودند و گفتند السلام علیک یا اسد الله معذور دار که اول شما را چشم و به
 ادبانه بجا بیستایم بعد از آن گفتند یا ولی الله ما را از حضرت منابضی بر پیچ غشام را دیدم حضرت فرمود
 که ایشان من بخورم که اول غشام را با سلم دلان کنم که فردا قیامت را بر هر حجه نباشد اگر اسلام قبول نکند او را
 بقتل رسانم اکنون شما شرط کنید که دو شما مرا از این بکشید و به حجره بغداد روید و سلیمان فارسی و فار کند
 بر سر قبر و معیت بایستد شیران را و بر رفتن مالیدند و بجا بغداد روان شدند غشام چون دید که اندک پیشتر

۱۱۹ تا آنحضرت تا از نوع سلوک نموند و به جانب صحرا روان شدند پس از آنکه از راه داده مطلق بجانب زکاتین
 نکرده و بعد از آن بگذشتند پس غلام مرکب بجانب شاه ولایت و ایندیش را آنحضرت بر دلدل نگاه کرد و پیش
 آمد و سوار شد و علف را فرو که نوین بر چهاره سوار شود و پیش غلام را که در آن محل غلام و صد علف
 کرد و دختر بعلقه گفت ای علف ترا نیک تا آمد که در عقب علف سوار شده از بدیت که تو علفه گفت بدیدم
 سک کمر است همین لحظه بدولت علی از بی طالب نژاد و بغل خواهم گرفت غلام خوانست که و صد علفه کند
 دختر گفت چندان صبر کن که من و کلمه با علفه جز آنم پس دختر نیز بعلقه آمد و گفت ترا شنیدم که خدای
 علی است این که در علفه گفت ای دختر طلب مرا از بود که بویست او را هم همین لحظه غشا گشته کرد و در میان
 منصرف شوم و دختر در غضب شد یعنی بجانب علفه انداخت که از تیغ بر پسر آمد و پسر را فکرم کرد و بران علفه
 رسید که استخوانش را دریم شکافتند و نزد یکشد که علفه از چهاره بپشت که حضرت را بر مویش خور و علفه
 رسانید و گفت ای علفه مرا از زخم نرسد خصوصاً از دختر زخم خورده باشد اما چون غلام از ضربت آن
 دختر بدید گفت ای دختر یکضربت بگر بر علفه زن دختر گفت مرا و خود کردم حال نوبت است پس غلام در
 غضب شد و نه را حواله شاه مرا کرد حضرت تیره را از دست ملکوز کشید و بدو انداخت غلام و غضب
 شد و عمو کران از فریبورده و حواله آنحضرت کرد حضرت دست از کرد و دست غلام را بگرفت دید
 که دختر بغیر ابابره که بر علفه ند حضرت چنان نعره الله اکبر کشید که دست خرد در دهان او ماند بعد از آن
 حضرت کمر غلام را گرفت از زمین بپود و چون قبر نعره الله اکبر آنحضرت را شنید از شوق و شغف بند اعضا
 خود را پاره کرده و بر خوانست از خند و بیرون آمد و بمبارفت آنحضرت شاف غلام را در دست آنحضرت دید
 بسیار خوش حال گردید و پسر آمد و گفت السلام علیک یا مولای و مقتدا حضرت جواب سلام فرمود و گفت ای قبر
 علفه این خطله را در بار مباد از این ضلع حضرت بپوشد و یکد قبر بجانب علفه و از کردید و علفه را از چهاره
 فرود آورده و گفت ای علفه غم بخاطر خود را و مده که از این زخم هیچ خبر بگویم پس بدید شاه ولایت بغشا گفت
 اکنون بپایمان شو و اگر نه چنین بر این زمینم که استخوانهای تو خورد کرد و از ملعون اسلام قبول نکرد او را
 حضرت بر زمین زد از دلدل بپایمان آمد و بر پیشانی از ملعون نوشت گفت ای غلام کلمه شهادت بگو تا بخان
 پادشاه غلام گفت اگر از پاره پاره کنی مسلمان شوم پس حضرت اشاره بقبر کرد که بهمان طریق که ترا بسته بود
 او را ببند بکنار خندق بر قبر بفرموده آن سرور علفه و او را بکنار خندق بر دویست بگر شاه ولایت

غشام را بر اسلام دلالت نمود باز قول نکرد حضرت سرایه چنان بر حلقه مشربند که سرش در خند و خند



جبرم از این امر

لشکر غشام که احوال را مشاهده نمودند خواستند که مکی بیکار بر آنحضرت حمله کنند که غشام را و دیگر بود انا
که از ایشانند خوانند با جماعت گفت زنه که با علی ابن ابی طالب معاویه میکند که اگر عالم متفق شوند حضرت
به آنحضرت بنویسند پس آنجماعت تصدیق و تبریک کردند بر یکطرفه ایشانند حضرت یقین شاره کرد که خبر را
نیز در میان بنی بصره و آنحضرت عمل نمود چون چشم حضرت بر دختر افتاد در خراسان که حضرت بعد از خوا
فرموده اید دختر با مر حقیقتا محرم نوشتم حال ایما مسلمان شود دختر گفت با علی معجزه و خواهم از تو اگر از طاهر
سازد از تو اخلاص مسلمان شوم حضرت فرمود معجزه میخواهی گفت با علی من علفه را زخمی زده ام اگر از معجزه تو خرم
و خوب شود من از تو اخلاص مسلمان شوم حضرت فرمود که اید دختر بوی سر علفه و بوی او از کن اگر او را جان
دیده باشد باز اید پیش علفه و بدو زانو و ادب بپوش و لشکر بان او صف کشیده بودند دختر گفت
علفه مرا حلال کن بجو شاه و لایه که من بر اینم از تو دلگیرم علفه گفت اید دختر اگر مسلمان شو من از تو راضی
کردم پس اید دختر بخدمت شاه و لایه آمد و بر او زانو کرد و بپوش و مسلمان شد و گفت با علی اسد غا
دارم که از سر کلاه من زد کند حضرت فرمود اید دختر تو مسلمان شدی من از تو خوشم و حقیقتا از تو خوشتر است
دختر گفت با علی دعا کن تا زخم علفه صحیح یابد تا من جمیع لشکر بان را مسلمان کنم حضرت فرمود علفه آمد و علفه را

گفت زخم خود بکشا علفه چون زخم خود را بکشد و حضار مشاهده نمودند گفتند هرگز این زخم خوب نشود
 پسر شاه و لایق است هن خود را بران زخم انداخته سوخته فاتحه الکتاب را بر زخم علفه میزد حال بامداد
 منعال البسام یافت و اثری از آن زخم پیدا نبود خرد و دزد برادر هفتاد هزار کسر چون انحال مشاهده نمودند
 فریاد از ایشان برآمد که یا ولی الله ما را بکلمه شهادت سرافراز کن حضرت فرمود بگویند شهادت لا اله الا الله
 و شهادت محمد رسول الله و شهادت ان علیا ولی الله بعد از آن حضرت فرمود بگویند اگر میخواهی من
 از تو خوشتر گردم علفه را بر وجهت قبول کن و خرا و کپل خود گردان تا پیغمبر بگویم ختر گفت یا علی جمیع
 اختیار من را بیاست پس خسر و خسر را بکشد علفه را آورد و بکشفه گفت انحال توبه محل خود رجوع کن
 و پدر ترا بدین سلم دلال کن اگر مسلمان شود فرمود المراد والا او را قبل او و فرمود که تو ختر شاد
 بر چهار صد شتر بار کرده بمدينه رسان خزان را قنبر که چهار صد شتر بار کرده و روانه مدينه کرد بدو از اهو
 که سیاه غشام بود پیش خزان رفت چون بجوای مدينه رسید اهل مدينه با حسن علمها التلم استقبال کردند
 و چون بدوازه مدينه رسید کور می نشست بود او از ستم مرکبان زد دل بکوشش او رسیدن طلبید حضرت
 قنبر را گفت که و براناز ده قنبر گفت که ناز و سفر است و سفر در مینا بارشتر است حضرت فرمود که شتر
 بوی ده قنبر را شتران را نه انکور داد و بکنا رفت حضرت فرمود قنبر که چرا بکنا رفتی گفت ترسیدم که مینا
 خزان را شتران باین کور بخشیت بعد از آن کورده شتران را بدست او آمد با خود گفت که انا این چه باشد
 قنبر بگو گفت ایدر کوشش توان طلبید شتران را سخاوت شاه و لایق است ما صد شتر بران فعل خواهم بخشید
 کور ستم دار که مرا بخدمت حضرت رسان قنبر چنان کرد حضرت فرمود بگویند چه مطلب دارد که کور گفت یا علی
 اذن دارم که نامز ناکی را بمن بده حضرت نامزدی داد کور نامز این حضرت را به چشم فالبدی انحال روشن
 کرد بد بخدمت حضرت عرض کرد که حال هیچ چیز احتیاج ندارم این فال را بر هر که میخواهی عطا کن حضرت فرمود
 که بنویسند ارد هر چه خواهد بکر پسر شاه و لایق است بخدمت حضرت سال پناه آمد و هر چه شد و گذشت
 بیان فرمود همه صحاب باور از شناسند

کتاب در کشتاد حضرت مولای متقیان کسک بومر معجزه

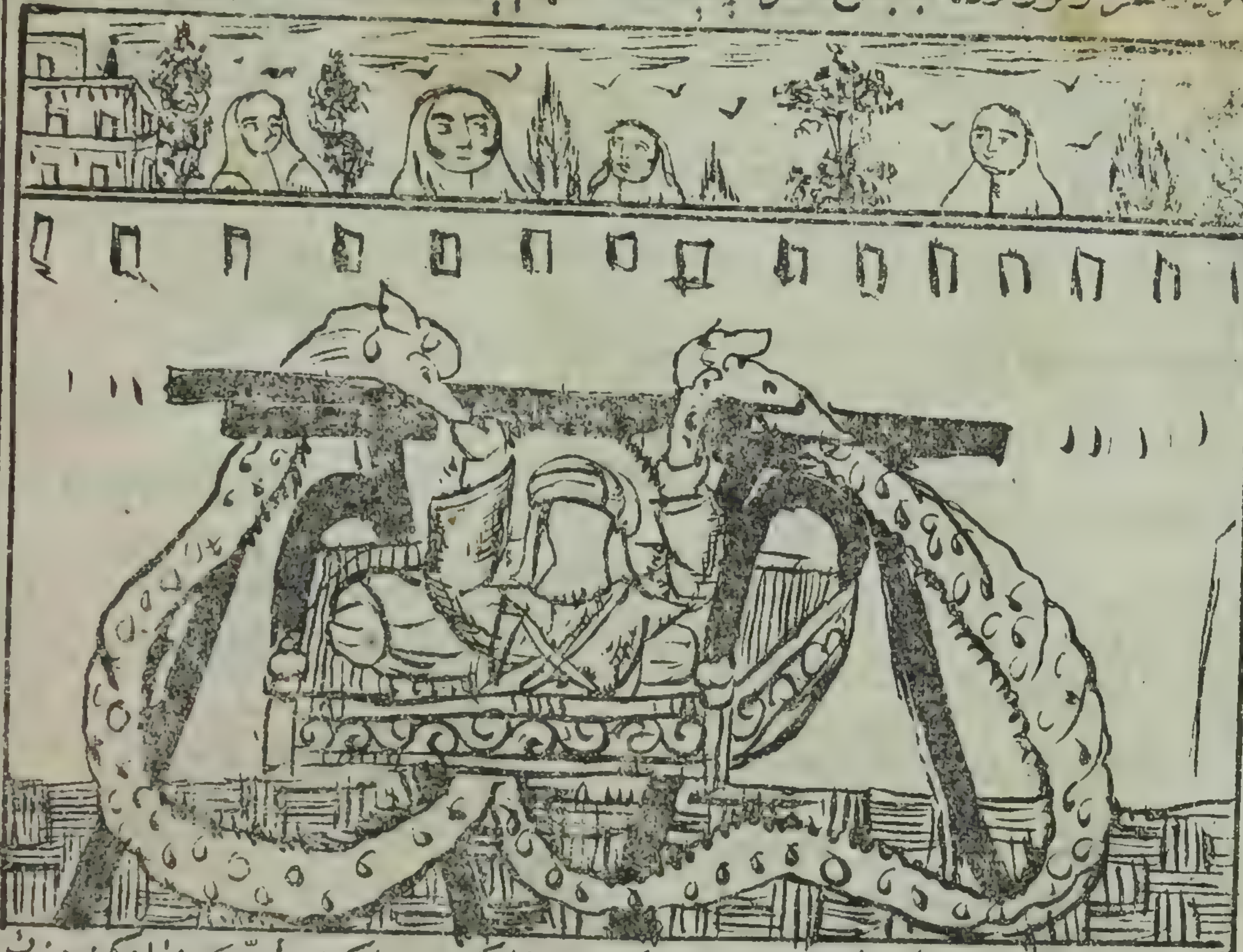
روایت است که در روزی صاحب بخدمت حضرت سال پناه آمد و گفت که یا رسول الله دروغ عظمی مانده است که
 بمکه آمد که فدا و فامان بیه و بک کراست دراز می گویند شتر هفتاد هزار در دزدان در دزدان در دزدان

علی عظیم و هر دو ست او بایف خرمایسته است و این سخن بودند که دیور سپید در پیش حضرت
 رضی خدمت یوسف گفت بخت من خلو جهان ای پیغمبر آخر الزمان و ای زادن نماه انور جان اجلال
 مشکلات جمله غالیان مشکلی عظیم دارم و اسندغا الفت که مشکل مرا حل نماید حضرت محمد فرمود که
 مشکل خود را بیان کن یوسف گفت ای سید دایم که من از آدم سه هزار سال پیش از آنکه آدم خلق شد من بوم
 و کار من همیشه از خلق ان زمان بود و هیچ نیای از دست من نداشت و مطلقا در دل من رحم نیت
 روز جوانی سر و قد و خوش رفتاری چون افتاب تابان در برابر من پیدا شد و چون نظر من بر او افتاد
 فصد ها کش نمودم و چون پیش رفتم بسیار سخت بر من زد چنانچه صورت و گوش من از آن زخم گردیدند
 آن تاریخ تا بحال لا ینقطع چرک و خون از گوشم میاید و این مدتی هیچ طبعی علاج از نتوانست کرد و چون
 آن شخص نیل را خوردم در دستان پشته بسیار جعفت و زایل و جفین شدم پس فریاد و هر دو دست
 مرا به این لطف خرمایسته و هر چند خواستم که دستهایم را بکشم نتوانستم و پیش هر که رفتم از کشتن عاجز
 شد تا بعد از سه هزار سال از من به نیا اند پس بجز تمام مجامعت و رفتم و شرح حال را با و عرض کردم و او بسیار
 سعی کرد که دستهایم را بکشد نتوانست و هر چند کار و دخیل را بکشد و نیز بدید از آن صبر کردم تا پیغمبران
 دیگر بدینا آمدند و پیش ایشان بیک رفتم مثل پست فوج و این هم خلیل و داود و هیچ کدام علاج در من
 نکردند و بگریه و ناله و نوبت حضرت سلیمان رسید بخدا و رفتم و عجز بسیار نمودم او نیز سعی بسیار نمود و
 نتوانست کرد و من مأیوس نا امید شدم و سلیمان نیز از این بیتی بسیار غمگین شد که در آخر جبرئیل امین از نزد
 ملک جلیل نازل شد و گفت سلیمان حق است من می سازم هیچ کس از خلا یور من دست این دیور را نمیتواند کشت
 مگر آن کسی که دست او را بسته و او در عصر حاضر تا حد غنا ظاهر خواهد شد و علی این را طالب نام دارد
 سلیمان این سخن را از جبرئیل شنید مرا از آن خبر داد الفصه من صبر کردم بسیار جور و جفا به بشمار و درین مدت
 میگردم و همیشه منتظر و منتظر پیغمبر آخر الزمان بودم تا آنکه الحال بترف ملازمت آنکه در طلب او بوم
 رسیدم ای محمد و ای پادشاه من پیغمبر اگر تو مشکل مرا حل کنی و ای بر خا لم عمر چون این سخن را شنید بر خواست
 و بهر پیش رو آمد و خنجر بر داشت و هر چند سعی کرد که او را بکشد خنجر را بریده شود هیچ نفیض و زار نشده پس خنجر
 منفعیل شده بر دستان بنجامه خود نشاند و بگریه و بپشامند و هر چه بقوت و زور تمام کار در بر آن کشته اند و بر
 آن نشاند پس خنجر و منفعیل شده بر خواست بنجامه خود رفت که در آن اثنا سلیمان حاضر شد و خنجر من را

برداشت گرفته بود و در آن وقت آنحضرت در سن شش سالگی بود چون ماه شعبه ماهاده نوروز و از آن
 مجلس برآمد و سر کمر را بپندید و پورا چون نظر بشاه ولایت افتاد سن سیم و خوف بروی غالب شد برخواست
 و در میان آن جماعت پنهان شد حضرت در سویمون انحال امشاید فرمود پورا نزد خود طلبید از احوال پرسید
 که چرا از بدت این طایفه ضبط شد و گفت انحال البتین همین جوانست که مرا سپید زد و دست مرا بپایین
 خرما بود و در این مدت کد نشسته صور او در دل من نقر لبسته و شب روز خیال او می باشم اگر چه همه اوقات بشما
 خوانایان حضور او می آمایم ازو خائف اندیشنا کم حضرت سالت از اسماع این سخن بستم مفرد و فرمود این مرتبه
 از علی ابن ابی طالب بجهت چه فله و منزلت او زیاده از آنست که خیال را در آن زامی تواند بود و بعضی از قضایا بل شاه
 ولایت حضرت رسالت در آن مجلس بیان فرمود بعد از آن گفت تا علی است پورا چنانکه بسته بکشا که مدتها است
 که این دیو در تعب از راست شاه ولایت بفرمود حضرت سالت عمل نموده اشاره بدیو کرد و حال دست
 کشوده شد و فریاد از آن مجلس برخاست همه فریاد گفت و تنایم بسیار بیدار گفتند و صلوات فرستادند
 گفتند تا علی حقا که نوبت رخ داده و در آن مجلس صد چهل کافر از مشایده این معجزه مسلمان شدند و بخوار
 در پیش حضرت رسالت برخاسته عالد و از رو عجز و نیاز می گفت تا محمد از فرود آمد که باقی عمر زهدت
 امیر المؤمنین را بشه حضرت از دیو را مسلمان نمود و او را خادم شاه ولایت علی بن ابی طالب کرد و پسند
نقل در بیان امیر المؤمنین اثری با مردم کرده

و ثابت است که وقتی در حواله مکه آمدند ماه عظیمی سپید شد که چهار صد گز فدا بود و در و شاخ بر سر داشت
 هر یک چون بخار می و در چشم میون شعل سوزان سر چون کوه و نایمانند غار و هر دندان خیار و جبهه عرض
 ده شش پیکر و اگر مرغی در حواله این پیکر هوا نفس او ذاکام خود کشید و فرو برد و اگر اوقات آتش از سرش
 شعله می کشید و هر کله و کاه می که در آن صحرای و همه را بدم کشید و کار بر مردم مکه بسیار تنگ شد و بنا
 که هیچ حربه بر بدن آن ارد بها کار نمیکرد و مکرر پادشاهان محل بالشکر بسیار بجنبان نمار و فتنه و عاجز و از
 بر کشنده اتفاقا و در آن ارد بها منوجه مکه کرد و بد چون داخل شهر شد غلغله و غوغا در میان خلافت افتاد و
 خدایت بشکار شد و هر کس از ترس جان خود سر سیم از خانه و خیبر بیرون رفت تا آمدن آنکه گذارش در خانه ابوالطالب
 افتاد و بیان خانه داخل شد و در آن وقت شاه ولایت بند که هوایه را پاره پاره کرد و بدو دستمال اندود
 آن ارد بها گرفت و نعره الله اکبر از جگر برآورد و در آن زمان مردم از بیم بدید و از آن موانع اصلاح حرکت

نکرد و طرد از خون اردو با لباس آنحضرت بچکید و نامه ها بکینه اردو با و در دست مبارک داشت تا آنکه



تسلی و تسکین
فرمود

بهر طرف خلافت آن شهریان خانه داخل شدند و همه چنان و آله کشیدند و انگشت بخت و دندان گرفتند و حضرت
و سالت با سائر مرزبان و زنان بمذبح شاه علی گشت و زود و کوه پاوه دیدند که در پیشتر کهواره آن سر و بر سر
افتاده و در پای خون در آن مکان بهم رسید پس محمد اشاره بمرزبان کرد که الحال این اردو نامه کشته را از این
موضع دور گردانید پس خلافت اتفاق کردند و چهار صد کس بهم رفتند بکینه اردو با و برداشته بگریزند
و چهار صد کس دیگر نیز بهم رفتند بکینه دیگر اردو با و برداشته بگریزند و سائر چندی که را کردند

فروختن سائلان مولانا ابو خضر غلام

مر و نیست که وقتی حضرت رسول در مسجد نشسته بود که سائلان برخواست و گفتند یا رسول الله هفت هزار دینار
قرض دارم و طلب گاران من همه از اهل کفر و نفاق و عداوتند و مرا از این جهت از دستت بکنند بخواهم بخواهم
نادارم و اگر بکنند حشمت خاموش تر شد حضرت سالت بپناه و لایق فرمود تا علی فکر کرد در حال این فقیر بکن
حضرت رضی الله عنه از جای خود برخاست و دست سائلان گرفت و از مجلس برآمد و سائلان فرمود که چشم بر هم گذار
بعد از آن بکشت سائلان بفرموده آنحضرت عمل نمود و چون چشم گشوده شهر پاکیزه در نهان خود و حرمت آنحضرت

نمود و از بسیار اب و باغ و هوا چون بهشت عنبر سرشت تمام مردم این شهر همه بهو بودند پس حضرت
 رضاعی بسائل گفت که الحال مراد این شهر بفروشد و فرض خود را از اگر سائل گفتا پس حلقه و
 وای بر کزیده او صبا مرا چه خدا نکند خیال چنین کاری توانم کرد اگر فرض خوانان مرا پاره پاره کنند بحالت
 که این فعل شنيع از من صادر شود فرمود بسائل آنچه میگویم اطاعت کن که در این مصلحت تمام هست و منجم
 که مردم این شهر را با سلام دلالت کنم سائل اطاعت نموده پیش پادشاه این شهر رفت و گفت علامه دارم که در
 شجاعت فطری خود ندارم اگر کسی را هزار مثقالی یا بشد یک خطه حل جمیع آنها نماید و بسیار از فضایل
 آنحضرت را بیان نمود پادشاه از استماع این سخنان بسیار خوشحال شد و گفت قیمت غلام چند است
 گفت قیمت غلام من آنست که او را در یکس تراز و کدارید و سرد بگره او را بدار و در شاهوار کنیدی تا
 برابر شود پادشاه گفت این مقدار در و خواهر هم میسر شد اما من او را برابر تراز و مخم شاه و لایق فرمود که من
 پایی خود را در تراز و کداریم و شما از بر سر بگر تراز و مهر بزد چون پایی من حرکت کند قیمت من آن باشد
 پادشاه فرمود هفت خوار و زیبا و در یک کفه تراز و کرد و هر چند خواستند که پایی مبارک آن
 حضرت کند حرکت مطلق حرکت نکرد پس هر روز یک در خانه بودا و در ناچهل خوار شدند پایی مبارک
 آنحضرت بر قرار بوهله هل افته هر چنان شدند و سائل از فعل خویش خجل گشته گفت الحال قیمت کا اینست
 پس حضرت پایی مبارک از تراز و برداشت و سائل از نزد آنحضرت آمد مردم شهر سپرد و بعد از آن آنحضرت
 پرسید حضرت فرمود نام من بسیار است یکی از نامهای من اسد الله است الحال خدمت بمن رجوع کن پادشاه
 گفت خدمت توانست که هر روز چهل خوار و هجتم از پیشه برای من بخت قطع بیاور و حضرت فرمود اگر فرمان
 تمام پیشه را بجهت تو بپارم پس چهل حمار او دهند و سه کس همراه آنحضرت کردند که بلای کنند و چون داخل
 پیشه شدند صد نفر از جنیان همه بدست بر هاه عظیم مجذمتا آنحضرت آمدند و گفتند ای پادشاه سوار عالم
 ما را از خدمت ناهجیم را برای شما جمع کنیم حضرت ایشان را مرخص فرموده مشغول سپردن پیشه شد که ناگاه
 شیر از کهنر پیدا شد و آنچهل حمار را هلاک ساخت آنکس این امر را مشاهده نمود و بسیار ترسید
 که بخت بد و بخدمت شاه و لایق دهنده او را خبر کردند شاه و لایق چون دید که این شیر این حرکت کرده و غره
 بسیار عظیم بران شیر دهنده و فرمود این شیر چرا این کار کرد مگر این شیر بران ترسید شیر بران فصیح گفت پادشاه
 کردم و ندانستم که این حماران بعلو شما وارد اگر اکنون مرا قبول کنی که از حمله سگان توانا بشم بار این حماران را

جله من بشهر نقل کنم پس جماعت جنابان چهل خوار هینم بران شهر بار کردند و حضرت امیر المؤمنین پیشرفت
وان شهر را غلبه آمد تا آنکه داخل شهر شدند غلغله در شهر افتاد و مردم آن شهر خبر برپا داشتند
پادشاه از مکان خود حرکت کرده بخدمت شاه ولایت آمد و احوال پرسید حضرت فرمود این شهر هر روز
چهل خوار هینم بجهت مطبخ شما آرنیسته آورد و هیچ علف و شمایم بخوارید و یاسبانه احتیاج
دارد بلکه یاسبانه سایر جوانان شما را هم میبکند جماعت همو این سخن شنیدند و گفتند این شهر مردم
از اراست و بجهت هینم کشیدن و بار یاسبانه بردن خمار مناسبت حضرت فرمود من این شهر را بعلم
کرده ام که هر کوفته حاضر از او کسی نشود و چهل خوار هینم بیارد اگر طفلی او را بصحرای اطاعت بکند
پس چهل خوار کندم آوردند و به پشت پیش بار کردند و پادشاه مرد بیکانه را از اهل زندان طلب نمود هم
را به پیش کرد که اگر شیر او را هلاک کند کسی از جهت او زنده نباشد گفتند که شیر سر بیکان خوردن دانه
مالیده هم او افتادند تا آنکه یاسبانه رسید مردم آنحواله افتشاده این امور عجب بسیار کردند باران
پشت پیش برداشتن و خورد نمودند باز بر شیر بار کردند و چون شیر داخل شهر شد و از اراکی کسی نکرده حمد
خلافت آن شهر ازین حضرت شاه ولایت کردند بعد از آن جماعت همو گفتند ای جوان اگر هنر داری بنما
حضرت فرمود هر بیماری که داری و ناخوشی که هست حاضر کنی تا من شفادهم پس همه بیماریان را جمع کردند
حضرت چو لب مبارک دعا کسود و حال همه صحت یافتند پس دست مبارک در بعل کرده و خور شدند
پس روزی و زده داشت ها کرده متوجه شما شد جماعت همو از این امر غرور بردند و پند همد گفتند امتنا بعد
آن آنحضرت فرمود اگر میخوانم اسمان و زمین را بدوانگشت از جای میتوانم کند پس دست مبارک دراز کرد
و برد و راست هر خطی بکشد و شخص فرسخ زمین را از جای بر کند و بر سر دست گرفت بر طرف اسمان بلند کرد
تا نصف و زچنان بداشت هر مان فریاد بر آورد و مرد و زن دعا و زاری کردند بعد از آن شاه ولایت
و زمین را بجای خود گذاشت پس پادشاه با تمام لشکر خود مسلمان شدند و چهار صد خوار و چهار
صد مرکب بسیار بکوه و باران و کجایم و چهار صد غلام و کینه بسیار از شما و قدم حضرت امیر المؤمنین علیه
السلام نمودند و آنحضرت با آن درویش متوجه مدینه گردیدند

در سیاط نشین جناب امیر با هفت کس

مسلمانان فارسی و ضلالت هندی روایت میکنند که در زمان خلافت عمر و جناب امام حسن و زین العابدین

خفته و محمد ابن ابی بکر و عمار با سر و مفدا بن اسود و خدمت سر حلفه اولیا علی ابن ابی طالب علیه السلام
 نشسته بودند که حضرت امام حسن مجتهد علیه السلام بجناب عرض کرد که ای پسر بزرگوار و افسد عالم مفدا
 حق سبحانه و تعالی سلیمان ابن داود را یادشاید داده بود که هیچ کس را مثل از نداده بود از عظمی و کبریا
 کرامت مفدا بر بوی عطا که احدی را کرامت فرموده بود ای پسر بزرگوار شما را این عطا فرموده است از آن
 چیزهای که شاه اولیا علی مرتضی فرموده است بخدا که دانه را شکافند و خلاصه خلق کرده است بخوان
 خدا که منفرد است ب عظمت که حق سبحانه و تعالی عطا فرموده است پدر را از کرامت عظمی که هیچ کس را
 عطا نکرده است پیش از او و بعد از او نیز احدی را مفدا عطا نخواهد نمود پس حضرت امام حسن عرض کرد
 یا امیر المؤمنین و ستاریم و خواهم که بهینم آنچه را که حق تعالی از عالم ملکوت شما را عطا فرموده تا
 آنکه جمعی از ایمان زباده نباشد بی بدن آنها حضرت شاه و لایستاق امام حسن و بولند و کسرها
 ساعت برخواستند و در کعبه نماز مجانی آورد بعد از آن زبان مبارک کشود و غای خواند که مفهوف باشند
 بعد از آن بمیان پیشانی رانی فرمود پس دست مبارک بطرف چپ راز کرد بخوبی که در بغل آنحضرت
 نمودار شد بعد از آن دست خود را پیش کشید و دیاره ابر در دست آنحضرت بود و بعد از آن ابرها بر
 بالای خانه آنحضرت ایستادند و فامه خانه بودند و نظریان دیاره ابر نمودیم پس حضرت فرمود که ای سجاد
 بن زمار و دایه سلیمان زوایت کند که والله العظیم که آن سجاد بن زمار دیدیم که فروخته آمدند و میبگفتند
 اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله و انک وصی نبی کریم و من شک فینک هلك و من شک بک
 فقد سلك سبیل النجاة پس آن دیاره ابر بر زمین فرو آمدند بصورتی بساطی که بر آن نشاند و بوی از آن
 دیاره ابر می آمد چون بگوشتش پس شاه و لایستاق فرمود بر چند دیو بر بالای این بساط نشاند سکنار و بت
 میکنند که ماهفت نفر خواستیم و بر این بساط بنشینم پس امیر المؤمنین علیه السلام برخواست اشاره بسو
 مغرب کرد و چپ بر زبان مبارک جاری ساخت که ما معنی او اندانیم و هنوز کلام آن مولا تمام نشد
 بود که باد می وزید و آن دیاره ابر بیکه ما را از نشسته بوم بطرف هوا بلند کرد پس بعد از آن آن
 حضرت دیاره ابر دیگر نشست چون نگاه کردیم دیدیم که آنحضرت بر کوهی از نور نشسته و در جاده نرد
 پوشیده ناهج از ناف و سرخ بر سر مبارک نهاده و غلیظی دریا کرده که بند او از ناف و رختان بوزخ
 از دستش در دست کرده که نور آن چشمها را از اجزای مبارک حضرت امام حسن پسر بزرگوار خود گرفت

پدر همه عالم اطاعت سلیمان پیغمبر بحقه خاتمی میکردند و نوامیر مؤمنان و پیشوایان متقیان همیشه بحسن
 خلافت و طاعت تو میبکنند حضرت شاه و لایق فرمود که ایجان پدر من و جد الله و من لسان الله ناظم و خلق
 خدا و من ولی الله و من عین الله و نور الله ام هم چون نور یکدگر خاموش نشود و من باب الله ام که بسبب من خفتن
 همیشه اسند و من کثر الله ام در روز من خدا و من حجه الله ام بر بنده کار و من قنوت کند بهشت و در زخم و من
 سندی القریبیم بعد از ان امیر مؤمنان فرمود که انا پیغمبر خاتم سلیمان و ابیر مؤمنان ام صاحبان کفایت و پس
 شاه و لایق دست مبارک در کعبه کرد و خاتمی از کعبه بیرون آورد از طلا و نقره و نیکوین از با قوت سحر چنان
 سطر بران خاتم نقش شده پس حضرت رضی عنی علی فرمود با حسن این خاتم سلیمان این را و داشت اسماء بران خاتم
 منقوش است سلمان و ابیر میبکند که ما از بد این امور بسیار تعجب کردیم که هرگز پیش از این ندید باستان و بعد از
 این نه بدید اما حسن گفت ای پدر بزرگوار اراده داریم که سدا بجو ج و سدا که منتهی میخوبای و بر بدین
 حضرت باد را امر فرمود که بساط ما را بلند کن امام حسن فرماید که از ان باد صفا استندیم چون صفا و عده هجده
 و بعد از ان صفا باد ما را بجا و بلند کرد و حضرت امیر المؤمنین بر کرسی نشسته و از عقبه امده تا انکه بگوئی
 بسیار بلند تر دیکشدم و بران کوه درختی عظیم بود خشکیده و بر کاهان از ریخته بخندن حضرت عرض کردیم
 یا امیر المؤمنین چرا این درخت را این موضع هم چنین خشکیده و بر کاهان از ریخته حضرت فرمود که از درخت سوال
 کنید جواب خواهد گفت پس امام حسن گفت ای درخت چرا این چنین خشکیده درخت جواب گفت پس امیر المؤمنین
 مناک بد درخت کرد و فرمود که ای درخت بیا حرف بزن جواب ایشان باز گوید سلمان و ابیر میبکند که والله العظیم
 که از ان درخت صفا عظیمی شنیدیم که گفت لبیک لبیک یا وحه رسول الله و خلیفته من بعد حقان پس
 حضرت علی فرمود که خبر خود را با ایشان باز گوید پس ای درخت رو با امام حسن کرد گفت یا ابی محمد پدر بزرگوار
 عالم بعد از تو هر شب بدین موضع آمد و در کعبه نماز بجا می آورد بعد از ان تا وقت صبح و در شب حضرت
 حقیقاً میبکند و چون از او راد فارع شد این سینه میبکند که از ان تو مشک می وزیدی و بالان ان این کعبه
 از نور بران کعبه پیشست و میرفت و من بسبب قدوم بحب لزوم ایجان عیش و کامرانی میبکردم اکنون چهل
 شبست که از این شرف کرامت محروم و از این غم و غصه باین صورت از مفارقت ان حضرت خشک گردیده ام پس بگو
 خدا سوال می کنم از تو ای بولا متقیان و پیشوایان مؤمنان که بعد از این مرا از این سرور و رفیع محروم نکنی که من نه
 بگویند عیش و عشرت می کنم سلمان و ابیر میبکند که ما را اسحق گفتن این درخت بسیار تعجب آمد پس حضرت اولیا



